

بر بالهای پندار

اثر:

آندره مورو

ترجمه: هوشیار رزم آزما

نام کتاب : بربالهای پندار
نویسنده : آندره مورو
مترجم : هوشیار - رزم‌آزما
ناشر : سپنج
چاپخانه : صبح امروز
تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
چاپ اول : پائیز ۱۳۶۳

نشانی : خیابان طالقانی - جنب بانک تجارت
تلفن ۸۹۷۶۵۹ - ۶۶۳۰۸۰

پیشگفتار

آندره موروا مورخ، بیوگرافی‌نویس و عضو آکادمی فرانسه از شخصیت‌های گرانقدر در جهان ادب است که از شهرت بسزائی، بخصوص، در زمینه ثبت وقایع تاریخی و انقلاب‌ها و تاریخ ممالک برخوردار می‌باشد.

آندره موروا در سال ۱۸۸۵ در شهر "البوف" فرانسه چشم بر جهان گشود و در سال ۱۹۶۷ چشم از عالم هستی فرو بست. در طول زندگی پر بار خود علاوه بر رسالات و مقالات ارزنده تاریخی درباره فرهنگ‌ها و رخدادهای مهم گیتی و تاریخ انگلستان و چند کشور دیگر زندگی‌نامه ویکتور هوگو را تحت عنوان "المپو" و بیوگرافی بالزاک را زیر نام "پرومته" برشته تحریر کشید. در ضمن خاموشی‌های سرهنگ "برامل" و رومان "آب و هوا" نیز در شمار شاهکارهای وی می‌باشد.

کتاب حاضر که نام اصلی آن "نه فرشته و نه دیو" است، ره‌آورد سیر و سفر تاریخی نویسنده از شهر کوچک آبه‌ویل است. دیدار این شهرک قدیمی با برج و باروها و کلیساها و مردم خوب و مسالمت‌جوی آن، او را به فکر نوشتن رمانی درباره وقایع دوران حکومت امپراتوری دوم فرانسه در آن سرزمین انداخت. او که می‌خواست روحیات مردم آن شهر آرام را در رهگذار روزهای پر آشوب انقلاب مطالعه کند با مراجعه به شهرداری و بخشداری محل و بایگانی آن به حوادث شگفت‌انگیزی دست یافت که هرگز خود آنرا تصور نکرده بود.

ابتدا ماجرای زندگی مهندس فیلیپ وینیه جوان پرشوری که نخستین پست دولتی خود را در آن گوشه کوچک دنیا انتخاب کرده بود، تا با امواج سرکش توفنده دریا برای احداث سد و کانال مبارزه کند، نظرش را بخود جلب کرد. اما با مطالعه بیشتر درباره حوادثی که برای مهندس جوان پیش آمده بود، به حقایق حیرت‌آوری برخورد کرد که همین را تم و زمینه اصلی نگارش رمان خود قرار داد.

مهندس فیلیپ وینیه جوانی بی‌قرار و آرمانگرا است که مدینه فاضله خود را در حکومتی جهانی بازمی‌یابد و بر سر آن است که به مصداق شور جوانی یکشنبه ره صد ساله برود. ولی بر سر این نیت شهری را رو در روی خود قرا رمیدهد و سیل تهمت و افترا بروی سرازیر میشود و او را که در باطن قصدی جز خدمت نداشته به خیانت و خرابکاری متهم می‌سازند. از سوی دیگر جوان تند و آتشی مزاج دل به ریفانی سپرده که جز پرکردن جیب و خوشگذرانی هدفی ندارند و لفاظی و عبارت پردازیها و شعارها و سیاست بازیها و دوز و کلک‌ها را نردبانی برای ترقی خود ساخته و او را که آماده هرگونه فداکاری است، بازی گرفته‌اند. فیلیپ در جریان حوادث تلخ زندگی سیاسی متوجه دغلبازیهای یاران نابکار میگردد و این هنگامی است که

رویدادهای عظیم تاریخی سرهای زیادی را بباد داده است.

باری، مهندس فیلیپ وینیه که بر بامهای پندار می‌نشید و جز به رویاها نمی‌اندیشد و با احساس و شور و هیجان و نه با بینشی ژرف به پیکار با مسایل اجتماعی برمی‌خیزد بهره‌ای جز سرگشتگی و یاس و سرخوردگی نخواهد برد و این ماجرای نسلی بود که در روزهای پیر آشوب سال ۱۸۴۸ فرانسه اسیر سرپنجه نیرنگ‌بازان سیاسی و عیاران سیاست پیشه گشتند. و در نتیجه وجود اختلاف بین رهبران انقلاب دستاوردهای انقلاب را نابود ساختند و از نو حکومت جابر و سرکوبگر را بر مسند اقتدار نشاندند.

آندره موروا در این کتاب می‌کوشد تا نه تنها شخصیت‌های مشهور دوران انقلاب چون لامارتین و مارا و لودر رولن و کنت موله و گارنیه پاژه و غیره را افشاء کند، بلکه جریان‌های سیاسی آن عصر را نیز با قلم سحرانگیز خود مورد بررسی دقیق قرار میدهد بطوریکه خواننده در پایان به پوچی عقاید و افکار زمامداران و رهبران آن عصر پی می‌برد و علل شکست انقلاب را درمی‌یابد.



نظر به اینکه رویدادهای این کتاب غالباً در دوران حکومت لویی فیلیپ اتفاق می‌افتد زندگی‌نامه او را به اختصار نقل می‌کنیم:

لویی فیلیپ اول

"در پاریس به دنیا آمد (۱۷۷۳ - ۱۸۵۰) دوک دووالوا و سپس دوک دوشارتر گردید و از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ بعنوان سلطانی مقتدر بر فرانسه حکومت کرد. قبل از این تاریخ بصورت فرمانده سپاه در سرکوب شورش و قیام والمی و ژماپ (۱۷۹۲) نقش مهمی ایفا کرد و در دوران سلطنت لویی هجده به درجه سرلشگری ارتقاء یافت و با دختری از خانواده بوربون‌ها بنام "آملی" ازدواج کرد و بعد از قیام مردم در سال ۱۸۳۰ به پادشاهی فرانسه منصوب شد. ابتدا از جانب وزیران لیبرال مورد حمایت قرار گرفت ولی بعد از آنکه به راست گرایش پیدا کرد، آنها دست از پشتیبانی او برداشتند. لویی فیلیپ شورش‌های آزادیخواهانه را در ۵ و ۶ ژوئن سال ۱۸۳۲ و قیام دوشس دویری را در آورنده (۱۸۳۲) و آشوبهای لیون و پاریس (۱۸۳۴) و باربس و بلانکی (۱۸۳۹) و دو کودتای لویی بناپارت را در استرابورگ (۱۸۳۶) و بولونی (۱۸۴۰) سرکوب کرد. خود وی نیز چند بار از توطئه‌هایی که برای مرگ او چیده بودند، نجات یافت. لیکن سیاست خارجی او مردم را ناراضی ساخته بود. عقد اتحاد او با انگلستان باعث شد که پیشنهادی در مورد تاج سلطنته شدن فرزندش در بلژیک مورد موافقت قرار نگیرد. انعقاد پیمان مزبور موجب شد Thiers را معزول کند و اختیار حکومت را بدست گیزو بسیار ده‌هشت سال تمام کارها را قبضه کرد، و با انگلیسی‌ها روابط صمیمانه‌ای برقرار نمود. در انقلاب سال ۱۸۴۸ لویی فیلیپ بنفع فرزندش از سلطنت استعفا داد و به انگلیس فرار کرد. از لویی فیلیپ ده فرزند بجا ماند.

بخش اول

۱

لویی فیلیپ هنوز بر فرانسه سلطنت می‌کرد. آن روز صبح آقای "برتران اوویل" باستان‌شناس صاحب عایدات و مستغلات شهر "آبه ویل" که از "آمین" با دلیجان به خانه بازمی‌گشت - با جوانی که قیافه‌ای جدی و موقر داشت و از کلاه مخروطی شکل و جلیقه "روبسپیر"ی او معلوم میشد که از جمهوریخواهان است، در راه همسفر شد. پس از اینکه دلیجان از جاده سنگلاخ و پردستان‌داز حومه‌گذشت، پیرمرد پرسید:

- بر من ببخشید آقا،... شما مهندس جدیدالاستخدام منطقه آبه ویل نیستید؟

مرد جوان حیرت‌زده و با نگاهی بی‌مهر و بی‌تفاوت پیرمرد را نگرست و گفت:

- بلی آقا خودم هستم.

- باور بفرمائید که از سر کنجاوی این سؤال را نکردم، بلکه بدلیل حرفه‌ام که باستان‌شناسی است و با عملیات شما زیاد سر و کار پیدا میکنم از مدتها پیش منتظر ورودتان بودم. اسم من برتران اوویل است.

مرد جوان ادای احترام کرد و با لحن خشک و قاطعی گفت:

— منم فیلیپ وینیه.

ردای رسمی و بیه بلند و مخملی پالتویی که جوان بتن داشت،
تو ذوق میزد، پیرمرد در حالی که پاهای تکیده‌اش را بروی هم می‌انداخت،
ادامه داد:

— بنظر خیلی جوان می‌آید، لابد تازه از دانشکده فارغ‌التحصیل
شده‌اید؟

— بلی آقا، آبه‌ویل اولین پست دولتی من است.

— امیدوارم که از اینجا خوشتان بیاید. جامعه اینجا بنظر من،
بخصوص برای کارمندا، بنحو احمقانه‌ای بسته و محدود است. البته
من برای شما چند محفل دلنشین و جالب بوجود آورده‌ام چون عقیده
دارم که یک مهندس بخشدار نیست ولی هشدار که در اینجا از مذهب
و علم و دانش و هنر و سیاست کلامی بزبان نیاورید...
مهندس جوان با هیجان بسیار اظهار داشت:

— متشکرم آقا. ولی بصراحت باید به عرضتان برسانم که من
دارای افکار و عقایدی بسیار مترقی هستم. قرار بود که به من پست
مهمی در دربار سلطنتی داده شود اما از آن نظر که قبول آن سمت
مانع از آن میشد تا آنطور که دلم میخواهد بپندیشم و دست و بال
برای اجرای عقایدم بسته میشد، لذا از خیر آن گذشتم حال آنکه
در این پست از این بابت نگرانی ندارم، هرچند که دوستان فراوانی
هم پیدا نخواهم کرد.

فیلیپ وینیه. بعد از این نطق مختصر نگاهی غرورآمیز به پیرمرد
انداخت و سرفه کوتاهی کرد. پیرمرد با تواضع و فروتنی گفت:

— افسوس که شهر خوب ما با انقلاب میانه‌ای ندارد. پدران ما
دچار اشتباه فاحشی شدند که گردنی را بزیر گیوتین قطع نکردند و

اگر مجلس‌کنوانسیون* که از این افتضاح بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود نماینده‌ای به اینجا اعزام نکرده بود هیچ بازداشتی هم صورت نمی‌گرفت. ولی آن نماینده شجاع آدم نازنینی بود و ناچار بخاطر خوشامد کنوانسیون دو تن از نجبا و یک کشیش را به زندان انداخت و آنها ناگزیر تا بازگشت نماینده در حبس ماندند ولی در تمام مدت پانزده روزی که در بازداشت بسر میبردند، به لطف زندانبان شب‌ها را به خانه‌شان می‌رفتند.

فیلیپ وینیه با اندکی خشونت در لحن صدا گفت:

— شما هم این ملایمت و ملاطفت را می‌پذیرید آقا؟ مگر شما نبودید که همین الان بمن هشدار دادید که نباید درباره سیاست گفتگو کرد...

پیرمرد شهرستانی که آثار رضایت از چهره‌اش آشکار بود، با لحنی آرام گفتار جوان را قطع کرد:

— هر چیز بجای خویش آقا. آنچه ما می‌خواهیم اینستکه امنیت

* — کنوانسیون — مجلس انقلابی که در تاریخ ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ جایگزین مجلس شورای فرانسه گردید و تا ۲۶ اکتبر ۱۷۹۵ دوام داشت. از کارهای این مجلس اعلام جمهوری و اعدام لویی شانزده بود. در این دوران فقط سه حزب ژیروندن، مونتانیار (کوهستانی‌ها) و لاپلان (دشتی‌ها) اجازه فعالیت داشتند. ژیروندن که مسئول امنیت خارجی بشمار میرفت در ۲ ژوئن ۱۷۹۳ منحل شد. حزب بعدی از طریق کمیته نجات ملی حکومت وحشت را در کشور بنیاد نهاد و با سلطنت‌طلبان و متحدان اروپائیشان به مبارزه برخاست و در عین حال دانشسرای عالی و دانشسرای مقدماتی و پلی‌تکنیک و موزه تاریخ طبیعی و موزه هنر و پیشه و کنسرواتور موسیقی را تاسیس کرد.

و آرامش شهر خوب ما برهم نخورد. همین و بس. بنا بر ضرب‌المثل معروف "در لندن طرفدار قانون و در پاریس جمهوريخواه باش". اگر دلت خواست هر دولتی را بباد ناسزا بگیر ولی آبه‌ویل بداند که شما از حکومت اطاعت می‌کنید.

— اگر اجازه بدهید می‌خواهم ناهار بخورم.

آنگاه آقای برتران آوویل از سبدش یک ران مرغ، قرصی نان و — یک بطری نوشابه بیرون کشید. فیلیپ وینیه نیز خوشه‌ای انگور برداشت و به خوردن مشغول شد. پیر مرد گفت:

— اجازه می‌دهید که کمی گوشت مرغ خدمتتان تقدیم کنم، آشپزم همیشه آنقدر غذا برایم میکشد که گویی می‌خواهم شکم گروهبانی را سیر کنم.

— متشکرم... من فقط میوه و لبنیات می‌خورم.

— بخاطر حفظ تندرستی؟

— خیر بخاطر اصول و از روی سلیقه و عادت.

پیرمرد لبخندی زد و ناچار آرام گرفت، تکان‌های درشکه آن دو را به چرت زدن انداخت.



هنگامی که فیلیپ وینیه بیدار شد، پیرمرد را که مشغول جمع و جور کردن اسباب و اثاثیه‌اش بود دید. در زیر پرده مآلود آبی‌رنگ، تپه و ماهورها و دره باتلاقی "سوم" بطور مبهم دیده میشد و اینک سواد شهر کوچک از میان دشت بچشم می‌خورد. شیب سیلاب‌روها و انحناهای جاده در جهت توده نامشخص بام‌های آبی‌رنگ متمایل میشدند. دو کلیسای زیبا در آن شامگاه گلرنگ و در آسمان خاکستری فام، پر جذبه بنظر میرسیدند.

باستان‌شناس با همان لحن مهرآمیز گفت:

— کلیسای "سن وولفران" و "سن ژیل". شما بعداً در بازدیدهای خود خواهید دید که روح مکان‌های مقدس هنوز هم در این منطقه کشاورزی زنده است و اعجازها میکند. یکتاپرستی مذهب شبان‌ها و اقوامی است که هنوز هم در هر جا خدای خود را بازمی‌یابند و ما در آن شجره بتدریج، تمثال‌ها و اصنام قدیس خود را پیدا می‌کنیم. پیکاردی‌های ما علاقه‌ای به تغییر عادت خود ندارند.

آنگاه آنها از مقابل چند ساختمان نوساز و تک که محله‌ای را تشکیل داده بودند، گذشتند و بعد وارد کوچه‌های پیچ‌درپیچ و تنگی شدند که خانه‌هایی با چوب‌های طبله کرده داشتند. در پای درها زن‌های فروشنده با بینی‌های گنده و گونه‌های چاق که مجسمه‌چوبی آنها را سابقاً در روی پشت‌بام‌ها می‌گذاشتند، مشغول چانه زدن و وراجی بودند. برتران اوویل گفت:

— در اینجا بورژواها نجیب‌تر از اشراف هستند. بعضی از کبه از قرن دوازدهم با اینطرف حرفه پدری را همچنان دنبال می‌کنند. شما حتماً از اصالت و حیثیت و شان دکاندارهای ما حیرت خواهید کرد که چقدر مودب هستند و اصلاً "سماجت کاسیکارانه" ندارند. اگر جنسی را مطالبه کنید که در مفازه نداشته باشند از آنها نخواهید که از پاریس برایتان بیاورند. چون بشما خواهند گفت که خودتان بروید و آن را گیر بیاورید و اگر آن را داشته باشند این دیگر وظیفه خودتان است که آن را در دکان کشف کنید. کسب آنها جنبه خانوادگی و ارشی دارد و از پدر به پسر میرسد و جای تعجب است اگر غریبه‌ای بخواهد پا جای پای آنان بگذارد و ایشان را از بازی مقدسشان بازدارد. دلیجان بناگهان براست پیچید و در میدانی مقابل بناهای مرتفعی که خطوطی ساده و چشمگیر داشتند توقف کرد. پیرمرد گفت:

— بالاخره رسیدیم. خانه من را می‌توانید در خیابان "می‌نیم" پیدا کنید. امیدوارم که شما را در آنجا زیارت کنم، من از علاقمندان راه‌پیمایی هستم و میتوانم شما را همراهی کنم. خدا نگهدار.

فیلیپ وبنیه چند کلامی به رسم ادب و احترام زیر لب گفت و پس از اینکه تنها ماند، بدور و برش نگاهی انداخت تا شاید دفتر اطلاعات شهر را پیدا کند و آدرس مهمانخانه‌ای را از آن بگیرد.

پیرزنی در مقابل یک سقط فروشی ایستاده و در حالی که به عصایش تکیه داده بود تازه وارد را زلزل نگاه میکرد. سپس کنجاو و شتابان به او نزدیک شد و گفت:

— دنبال کسی می‌گردید؟

— دنبال یک مهمانخانه می‌کردم.

پیرزن با لبخندی که آثار رضایت در آن خوانده میشد، گفت:

— آه! درست است! شما مهندس جدید هستید؟

فیلیپ اندیشید: "خدای من، همه اینجا پلیسند؟"

پیرزن ادامه داد:

— مهمانخانه "سرگاو" در خیابان سن ژیل است، یعنی دو قدمی

همین جا. اما چون شما اینجا ماندگار هستید، بهتر است که اتاقی

در شهر برای خودتان دست و پا کنید. این برایتان هم ارزان‌تر و

بهتر است. دیروز در خانه ژنرال ... یک اتاق خالی شد... آنجا

خیلی راحت‌تر خواهید بود.

فیلیپ مضطربانه پرسید:

— خانه ژنرال؟ آه، نه! اِها! من مهمانخانه را ترجیح میدهم.

پیرزن سقط فروش جواب داد:

— میل خودتان است. در این صورت "ژالابر" شما را راهنمایی

خواهد کرد... ژالابر!

پیرمردی خاکستری موی که از بدو ورود دلیجان کنجکاوانه بوسط میدان دویده و همانجا ایستاده و با علاقه بآن منظره خیره شده بود، دوان دوان پیش آمد و هنگامی که به مقابل مهندس رسید، پاشنه‌هایش را محکم بهم چسباند و دستش را بعلامت سلام نظامی بالا برد و چمدان او را برداشت. پیرزن گفت:

— ژالابر... آقا را به مهمانخانه "سرگاو" ببر و هر فرمایشی داشتند انجام بده... بعد درحالی که رو به مهندس میکرد، افزود:

— او کمی خل است و عقلش پاره‌سنگ میبرد ولی شهر را بخوبی می‌شناسد. او راهنمای شهر ما برای جهان‌گردان انگلیسی است.

فیلیپ وینیه بدنبال راهنما خیابان‌های دراز و قدیمی شهر را زیر پا گذاشت.

چند رهگذر بی‌اعتنا و در خود فرو رفته با گام‌های آرام، در حالی که دست در جیب‌ها کرده بودند، از برابرشان گذشتند: ژالابر کهنه سرباز پیر توضیح داد:

— ارباب جان... اینجا میدان قشنگی دارد و خانه‌های قشنگی که همه‌اشان را انگلیسی‌ها ساخته‌اند.

فیلیپ حیرت‌زده پرسید:

— چطور؟... انگلیسی‌ها ساخته‌اند؟

— بلی ارباب جان... در سمت راست هتل شهر، با برج‌های

قشنگ و مجسمه‌های قشنگ قرار دارد که آنرا هم انگلیسی‌ها ساخته‌اند... اینجا چشمه قشنگ شهر است که آب خوبی برای معده دارد و در مقابل شما ارباب جان هتل قشنگ با اتاق‌های قشنگ قرار دارد که آنرا هم انگلیسی‌ها ساخته‌اند...

بلی ارباب جان.

در این دم، فیلیپ نگاهی به تابلوی هتل سرگاو انداخت و

با لطف و ادب عذر راهنمایش را خواست و او نیز عقب‌گردی کامل کرد و یک سلام نظامی داد و فریاد کشید:

— متشکرم ارباب... زنده باد هنگ ۱۰۶... زنده باد سرهنگ آشار. زنده باد دوشس دویری!

در این لحظه مدیره مهمانخانه که مثل همه مردم شهر در پیاده‌رو بود، گفت:

— آه! بله. ژالایر شما را کشف کرد. پیرمرد ناقلایی است. انگلیسی‌ها را بخوبی تشخیص می‌دهد.

فیلیپ گفت:

— ولی من انگلیسی نیستم.

— آه!... درست است. شما همان مهندس تازه وارد هستید. پس چرا می‌خواهید به مهمانخانه من بیایید؟ شما که می‌خواهید در این شهر بمانید، بهتر است اتاقی دربست اجاره کنید. هم ارزانتر است و هم در آنجا راحت‌تر خواهید بود. پیشنهاد می‌کنم که پیش ژنرال بروید او یک اتاق خالی دارد.

آنگاه مدیره مهمانخانه که کاسبی اصیل از شهر آبه‌ویل بود، پس از اینکه مطمئن شد که غریبه پول باندازه کافی دارد، پادویش را صدا زد و به او گفت که یکی از اتاق‌های نزدیک بدر ورودی را که با وسایع عرفانی و معنوی از آن مراقبت میکرد در اختیار میهمانش قرار دهد.



نامه فیلیپ وینیبه به "لوسین مالسار" سردبیر
روزنامه "رفورم" در پاریس

آبهویل - ۱۵ اکتبر ۱۸۴۴

"دوست عزیزم - قبل از هر چیز حامل نامه را که پناهنده‌ای
شجاع از مردم لهستان است، به تو معرفی می‌کنم. پاسخ نامه را به
نشانی خانه ژنرال پیکوله خیابان پل پلیسون بفرست و هیچ واژه‌ای
نداشته باش. این ژنرال در واقع یک کافه‌چی است که مدت سه ماه
طعم شیرین و افتخارآمیز انقلاب را نیز چشیده است."
"دوستانش که او را مرد نازنینی می‌پنداشتند، در آن دوران به
او درجه سرهنگی دادند و این به‌چاره که خواندن و نوشتن هم نمی‌دانست،
بسراغ کشیش رفت که او نیز از حیث نظام و سپاهی‌گری نبوغی خارق‌العاده
داشت و در نتیجه همین پیکوله کافه‌چی با گزارش‌های خود - که در
واقع کشیش تنظیم میکرد - باعث حیرت و خرسندی مقامات بالا
گردید و او را به درجه ژنرالی ارتقاء دادند لیکن از بخت بد او
کشیش مرد و پیکوله ناچار تقاضا کرد به او پست معلم طبالان هنگ

را بدهند و ناپلئون درجه‌اش را گرفت و او استوار شد.
 "بهرحال او امروز پیرمردی خدنگ و کشیده مثل سرنیزه و کر
 و گنگ مثال طبل می‌باشد. کلوتیلد دختر کوچکش خانه را اداره‌ میکند
 و منهم اتاق راحتی در آنجا اجاره کرده‌ام که بقول شاعر:
 در گوشه‌ای تاریک کنار سر بخاری

چهار سنجاق چسبانده‌اند عکس ناپلئون را بدیوار.
 آه!... از این بناپارت بگویم. دوست عزیزم... ما در مورد
 این شهرستانی‌ها قضاوت درستی نداشتیم. شب که میرسد آنها دور
 میزی می‌نشینند که بر روی آن گل سرخ پژمرده‌ای قرار دارد که از
 "سنت هلن" چیده شده است و آنگاه پیرمردها افسانه‌ها از پیکارهای
 خود ساز می‌کنند و کلوتیلد مشغول گلدوزی میشود و من به آنها گوش
 میدهم و به رویا فرو میروم و سلطنت بورژواها را با حکومت شجاعان
 مقایسه میکنم. منی که از جنگ و سربازها نفرت دارم و منی که به
 حکومت جهانی ملت‌ها می‌اندیشم اینک از شنیدن داستانهای این افراد
 و از چکاچاک شمشیرها و نه جرنگ پول‌ها لذت میبرم."
 "اما در مورد جمهوریخواهان وفادار باید به عرضت برسانم که

افسوس در این خطه عالم از این مردمان کسی یافت نمیشود."
 "جوان‌هایی که در خانه پیکوله همسفره‌ام هستند، بیشترکارمندان
 دفترخانه و از بچه‌های لیبرال پاریسند که سرشان چنان بکار خودگرم
 است و چنان شاد و شگولند که با زهد و تقوی میانه‌ای ندارند.
 دبیرهای دبیرستان نیز مثل سایر اهالی شهر کاسبکارهایی هستند که
 مدت سی سال تمام فصاحت و بلاغت و معانی بیان خود را بعرض
 فروش می‌گذارند و بعد هم بازنشسته میشوند و سپس بورژواها به
 رخت به دیار دیگر میکشند. اما کارگراها... بسا جد و جهد بسیار
 سعی میکنم تا خود را به آنان نزدیک کنم ولی نمیدانم در کجا

پیدایشان کنم چون نه‌انجمنی دارند و نه محفلی و نه رئیسی، افلاس و بدبختی‌شان وحشتناک است.

غالب کارگران برای "بروسون" کار میکنند و او همان کسی است که تو با نامه‌ای مرا به او معرفی کرده بودی. او خود را دوست "لودرورولن" می‌خواند. بین خودمان باشد من اصلاً از او خوشم نمی‌آید. از آن تیپ آدم‌های متفرعن و از خودراضی و یک بورژوازی تمام عیار است. در سر کوچکش فقط دو عشق وجود دارد: میل به آرامش و آسایش که نشانه روحیه کاسبکارانه‌اش می‌باشد و علاقه به تحرک و جنبش که نمودار کبر و غرورش بشمار می‌رود. حکومت را از آن جهت موردشمارت قرار می‌دهد که او را از اعطای نشان محروم ساخته است.

"در اینجا فقط یک نفر مرا تحویل گرفته و آنهم برتران اوویل باستان‌شناس است که پیرمرد کوچک اندام بسیار باهوشی است که در عین حال فاقد ایمان و شور و تقوی است."

"تردید ندارم که روحش را بخاطر یک جمله شیرین و اگر دست دهد، بخاطر یک زن شیرین می‌فروشد. بیشتر اوقات همدیگر را می‌بینیم و بهتر بگویم او سراغم می‌آید (و نمیدانم چرا). در خانه‌اش کتابخانه خوبی دارد. فردا که یکشنبه است، میخواهد مرا با خود به قصر "اپانی" محل سکونت پیرزنی که میگویند در جوانی بسیار زیبا بوده و هنوز هم مادموازل صدایش میزنند ببرد."

"قصد دارم آن مادموازل اسرارآمیز را از نزدیک ببینم، چون در زندگی همه چیز را باید دید؛ خیالت راحت باشد و گمان بد به دلت راه ندهی چون این قصرها و کاخ‌ها مرا از راه بدر نمیکنند و در من تاثیری نمی‌گذارند."

"در اینجا بیش از پیش با روحیه کاسبکارانه دشمن میشوم و این تمدن خشم مرا برمی‌انگیزد. دوست عزیزم آیا میدانی که برای بیست

هزار نفوس آبه‌ویل پنج کارمند اسناد رسمی و سه مامور اجرا و پنج
یا شش کلاه‌دوز و بیست کاغذ فروش در حجره‌های تنگ و تاریک خود
بخدمت اشتغال دارند که تماما "عمر خود را به عبث به‌پایان میرسانند.
"کابه*" حق دارد. کاسبی عار و ننگ است.

البته نادان‌ها و آدم‌های شرور عقاید او و کتابش را مورد تمسخر
قرار میدهند هرچه باشد از این سیستم کذایی که احمق‌تر نیست.
"خدا حافظ دوست خوبم. نامه برایم بنویس،"
درود و برادری

* * *

* - اتین گابه نویسنده فرانسوی (۱۷۸۸ - ۱۸۵۶) مؤلف آثار
تخیلی در مورد زندگی اشتراکی و کتاب او بنام پرواز با بال‌های مومی
از شهرت زیادی برخوردار شد.



سالن خانه مادموازل با سادگی و صفای مطبوعی آذین گشته بود. بر روی دیوارهایی که با کاغذ خاکستری رنگ و لطیف پوشیده شده بود دو طرح سیاه قلم از "کلوئه" * * " به چشم میخورد. مبلها راحت و نور کم و ملایم بود. اتاق دلنشین و مفرح بنظر میرسید و آقای "وانس" همسایه مادموازل از سربد ذاتی و غبطه آنجا را فوق العاده و دست بالا میدانست.

مادموازل از جا بلند شد: پیراهنی از جنس تافته و سیاه رنگ در بر کرده بود که در آن از هیمنه و وقار خاصی برخوردار میشد. هنوز هم خطوط چهره اش وی را زنی جذاب نشان میداد. برتران اوویل گفت:

— مهندس فیلیپ وینیه را به همراه آورده ام که قبلا " ذکر خیرشان شد، جمهوریخواه است و از دوستان عزیز من.

چشمان درخشان و گیرای مادموازل بسا لطف و مهربانی خاصی سراپای فیلیپ را ورنه انداز کردند. مادموازل لب به سخن گشود و گفت:

* * — فرانسوا کلوئه (۱۵۲۰ - ۱۵۷۲) نقاش رئالیست فرام

زبردست فرانسوی.

— شما شخصا اطلاع دارید که من از سیاست خوشم نمی‌آید ولی ورود دوستان شما را به کلبه خود خوشامد می‌گویم.

صدایی زیر و روشن داشت: فیلیپ سرخ شد و چند کلمه‌ای زیر لب گفت و اندیشید: "این پیرمرد غیر قابل تحمل است. مرا یک احمق تمام عیار معرفی میکند."

در این هنگام دو دختر جوان وارد اتاق شدند. هر دو مثل مادمازل لباس پوشیده بودند و آشکارا معلوم بود که میخواهند از وی تقلید کنند و خود را چون او بیارایند.

— آقای فیلیپ وینیه ... دخترانم را معرفی میکنم: اسم آنها که بلوند است، گذاشته‌ایم "ژنویو" و آن سبزه را "کاترین".

کاترین با چشمان جذاب و آشوبگرش روی صلی نشست و ژنویو بر روی دسته‌آن جای گرفت و هر دو با نگاه‌های کنجکاوانه‌ای به‌مهندس خیره شدند. فیلیپ سرانجام کلماتی دلنشین برای بهانه حضور خود در این خانه پیدا کرد و درباره پیران غرغروی مسافرخانه‌اش بگفتگو پرداخت و ادامه داد:

— البته من شخصا طرفدار اعمال قدرت نیستم، اما در هر احساس عمیق موضوعی قابل ستایش وجود دارد و این مذهب مردم مرا عمیقاً تحت تاثیر میدهد...

مادمازل گفت:

— فکر میکنم که شما بتوانید با ژنویو توافق پیدا کنید. چون او هم امپراتور را می‌پرستد.

ژنویو بتندی جواب داد:

— خبر مادمازل، خیر. اجازه می‌خواهم به استحضارتان برسانم که من اصلاً "نابلئون را دوست ندارم". شما خودتان بهتر میدانید بلکه فقط تصویر ظریف آن ژنرال قرمز پوشی را که در اتاقان نصب

شده، دوست دارم.

فیلیپ گفت:

— همان بناپارتی که سمفونی قهرمانی به او اهداء شده.

مادموازل با نگاه عمیق و شگفت‌آلود و تحسین‌آمیزی فیلیپ را

نگریست و گفت:

— فرزندانم... مثل اینکه آقای وینیه از موسیقی خوششان می‌آید.

ژنویو که از صدای دلنشینی برخوردار بود، چند آواز قدیمی

خواند و خود پیانو زد. برتران اوویل با نگاه ستایش‌آمیزی بر او خیره

شده بود و آشکارا لذت میبرد. سپس کاترین یک رمانس از شوبرت

خواند.

فیلیپ به کنار پیانو رفت و دفترچه نت را ورق زد: دو دختر

جوان مادرانه و گرم از او استقبال کردند.

کاترین نفس‌های بلندی می‌کشید و ژنویو این موجود نورسیده را

با بی‌اعتمادی تصخره‌آلودی از مدنظر دور نمیداشت. سرانجام فیلیپ

گفت:

— این رومانس بسیار زیبا است.

ژنویو در جواب اظهار داشت:

— شوبرت در نظر من مثل آب‌نبات‌های ترک است که پسر عمویم

آنها را برایم می‌آورد. آنقدر شیرین است که دل را میزند.

— مگر شما با احساسات میانهای ندارید؟

— نمیدانم: ولی شوبرت را دوست ندارم.

در اینحال برتران اوویل در کنار میل مادموازل نشسته و گرم

صحبت بود:

— بگذارید تا جوان‌ها بدور از پیرها با هم گپ بزنند: نظرتان

راجع به آن مهندس جوان چیست؟

— جوان تودل بروبی است. ولی مثل کشیش‌های تازه‌کار رومان‌تیک است و بهر حال تصور میکنم آدم باهوشی است.

— احق نیست ولی فرمول‌ها راه زندگی را بر او بسته‌اند. او برای خود دنیای محدود و سختی بنا کرده و فکر میکند که تمامی طبیعت بایستی تابع اصول و قوانین مهندسی فیلپ وینیه باشد. او درباره‌لستان یک تئوری و درباره‌عشق یک تئوری و درباره ازدواج و انتخابات و اشتراک ثروت، برای هر کدام تئوری خاصی ساخته و پرداخته و بخاطر هر یک از آنها حاضر است تنگ در دست بگیرد. مادمازل با صدای زنگ‌دار و زیرش گفت:

— من اینجور مرده‌ها را می‌پسندم چون اکثراً شور و هیجان خود را از دست میدهند و به پوچی می‌رسند.
برتران اوایل اظهار داشت:

— حق همین است. بنظر من مضحک‌تر از دیدن پیرمردی رادیکال با موی سپید، تماشای یک محافظه‌کار با شلوار شنا است. من فکر می‌کنم که در بیست سالگی بایستی آنارشیزست بود تا ده سال بعد آنقدر انرژی داشت که بتوان لوله خانه را تعمیر کرد. بهر حال وینیه موجود پیچیده‌ای است، رومان‌تیک است با اینحال هنر را تحقیر میکند، ماتریالیست است و در عین حال مسیحی. از دقت نظر صائبی برخوردار نیست و مغز او داده‌ها و دیده‌ها را مثل آینه‌های کوژ تغییر میدهد و هر چه در آن منعکس شود، وحشتناک و دگرگونه و غول‌آسا جلوه میکند. او برایم تعریف میکرد که در خانه پیکوله‌ها با پیرمردهای جن‌نظم و حماسی برخورد داشته است. پس از تحقیقی که بعمل آوردم، معلوم شد که یکی از قهرمانان او بنام "پله" کلاهدوز در دوران "صدرروزه" فقط ده سال داشته و دیگری قایقران پیری است که در نبرد ترافالگار بعنوان آشیز کشتی خدمت می‌کرده و جز آتش اجاق آتش دیگری ندیده

است. در ضمن توجه بفرمایید که روز بعد همان پیله کلاهدوز از چشم مهندس ما می‌افتد و او را "انگل نفرت‌انگیز" میخواند چون که مشغول فروش کلاه و کار و کاسی خود بوده است.

— از خانواده‌اش اطلاعی دارید؟

— بمن گفته‌اند که پدر و مادرش از کسبه بزانسون بوده‌اند ولی او خود مایل نیست در این باره حرفی بزند. شخصا فکر میکنم که او بخاطر حقارت حرفه پدری خود را تحقیر شده می‌بیند. شاید اگر در دوران امپراتوری بودیم او درجه‌دار خوبی از کار درمی‌آمد. مادموازل به گروه جوانان که به گرد پیانو حلقه زده بودند، نگاهی افکند. فیلیپ با حرارت داد سخن میداد.

کاترین با شور و التهاب به او گوش فرا داده بود و ژنویو سر بگریبان فرو برده به بو کردن گلی مشغول بود. مادموازل با لحن رضایت‌آمیز و متفکرانه‌ای گفت:

— میدانید؟ او آنها را نمی‌فهمد و فکر میکند اگر برایشان زیاده از حد احترام قائل میشود، قلب آنها را سریع‌تر تسخیر خواهد کرد. — ولی ما که فاتحان را دوست نداریم.

برتران دست‌هایش را بلند کرد و متواضعانه خندید و مادموازل گفت:

— اوه میدانم عزیزم... شما هم در زندگی‌تان با زنهای زیادی برخورد داشته‌اید. مگر اینکه آدم‌های سهل و ساده‌ای بوده‌اند. — هرچه دلتان میخواهد بگویید.

— من مطمئن هستم شما آنقدر خوشبخت بوده‌اید که کمتر زنی بخود جرات میداد تا بسراغ شما بیاید و تر و خشکتان کند. آدم‌هایی مثل شما هیچ نیازی به مهر و محبت ندارند. شما می‌گویید که این جوان چلمن زن‌ها را درک نمیکند. خودت چطور عزیز دلم؟ مابقی

چطور؟ شما مردها ما را خیالپرداز می‌پندارید در حالی که اگر هم ما چنین هستیم آنهم بخاطر دل و رضایت شماها است.

آقای وانس وارد شد. روزهای یکشنبه با آنجا می‌آمد تا برتران اوویل را با خود به بازی "ویست" ببرد. فیلیپ وینیه را باو معرفی کردند که بگرمی با او برخورد نکرد. وانس گفت:

— جوانها با هم خیلی گرم گرفته‌اند.

ژنویو با قیافه مسخرمای گفت:

— آقای مهندس داشتند درباره ویکتور هوگو صحبت می‌کردند.

وانس جواب داد:

— این ویکتور هوگو پسر کوچک یک نجار اهل نانسی است و بخاطر

ابراز مرحمت ژوزف بناپارت خود را ویکنت هوگو می‌نامد و هر بار که حکومت فرانسه عوض می‌شود، او نیز عقایدش را تغییر می‌دهد. از آن ناقلها است.

مادموازل گفت:

— ولی این دلیل نمیشود که اشعارش زیبا نباشند.

وانس اظهار داشت:

— شعرهایش؟ من اصلاً شعر نمی‌خوانم و از ادبیات منحط و

مبتذل بدم می‌آید... بیا دوست من بیا با هم به کانون برویم، امشب یکی از اعضا کمیته هم با آنجا می‌آید و حرف‌هایی دارد.

برتران اوویل گفت:

— وینیه فکر میکنم که حق با شما است. گویا انقلاب نزدیک‌شده

است. اگر کمیته مرکز آبه‌ویل حرف‌هایی داشته باشد پس...

آقای وانس توضیح داد:

— انقلاب نزدیک‌تر از آن است که به تصور برسد. داد من یکی

از دست دهقان‌هایم به فلک رسیده یک کشیش برایشان فرستاده‌ام و

خرج و مواجبش را از جیبم میدهم و حتی یک سالن بیلارد هم برایشان درست کرده‌ام تا به کافه و کاباره بروند. آه! خوب بعد چه شد. از دیوارهای خانه‌ام بالا میروند و ماهی‌هایم را از تو رودخانه می‌دزدند. آنگاه هر سه مرد خداحافظی کردند و بیرون رفتند. از فیلیپ بسا روی خوش دعوت شد تا هر وقت که مایل بود بآن خانه بیاید. پس از رفتن آنها، مادموازل پشت پیانو نشست و با صدایی که بنحو شگفت‌انگیزی جوان مینمود، شروع به خواندن کرد. پس از اینکه آوازش به پایان رسید، پرسید:

— ژنویو، نظرت دربارهٔ مهندس وینیه چیست؟

— مادموازل، در ده دقیقه آخر شش بار گفت: "تحسین انگیز است" و سه مرتبه گفت: "با ایمان" و چهار دفعه گفت: "وحشتناک است". من خودم حسابش را دارم.

— تو دختر کوچولوی احمقی هستی. بعکس من از او خیلی خوشم آمد. ژنویو گفت:

— چشم‌تان روشن مادموازل!

بعد بسوی مادموازل دوید و او را به گرمی در آغوش گرفت و سپس در حالی که دستی به شاسی‌های پیانو می‌کشید رقص‌کنان از اتاق بیرون رفت. مادموازل با نگاه جدی و دقیقی کاترین را که مشغول مرتب کردن ورقه‌های نت بود، نگریست اما کلامی بزبان نیاورد.



برتران اوویل به جستجوی فیلیپ وبنیه به دختر او آمد تا مهندس جوان را با خود به بازدید آثار بجا مانده از یک جاده رومی که شب گذشته در آن باره گفتگو کرده بودند - ببرد. هوا نجیبانه گرفته و ابری بود. هوای آبهویل بود صمیمی و صاف و ساده. پس از اینکه فیلیپ دو دقیقه‌ای راه‌پیمایی کرد، سرفه‌ای کرد و آنگاه صدایش را صاف نمود و گفت:

- این دو دختر جوانی که دیروز در آپانی دیدیم، کی هستند؟
- کاترین بروسون دختر بروسون، صاحب کارگاه قالی‌بافی که شما با او آشنا هستید.

- مگر پیش پدر و مادرش زندگی نمیکند؟

- چرا... اما مادمازل که من نمیدانم دخترک را چگونه کشف و پیدا کرده بصورت مادر خوانده‌اش درآمده. او هفته‌های آزارگار پیش مادمازل میماند و اگر اشتباه نکنم، این دختر خانم کوچولوی زیبا خیلی هم شور و هیجان دارد. فقط کمی چاق و تپل است.

فیلیپ با حیرت پیرمرد را که همچنان به اظهار نظرش ادامه میداد نگریست:
- ولی "ژنویو" دووژ دختری یتیم است. قیمش او را از سن شانزده سالگی از پرورشگاه بیرون آورد و مادمازل سرپرستی دخترک

را به عهده گرفت و باعث شد تا ژنویو به تحصیل خود ادامه دهد. خانواده‌آنها در این خطه سرشناس و محترم بودند اما پدر ورشکست شد و آنها بطرزی احمقانه...

فیلیپ با لحنی هیجان‌زده گفت:

— بهر حال دختر زیبایی است.

— در بسایگانی آبه‌ویل به تاریخچه حیرت‌انگیز وژها یا همین خانواده ژنویو برمی‌خوریم. حدود سیصد سال قبل نوزادی از مظهر قنات "پل ماهی‌ها" زنده بیرون کشیده شد. بلافاصله او را غسل تعمید دادند و پس از آن تصمیم گرفتند تا تحقیق کنند در دهکده کدام دختری در آن روز این کودک را به دنیا آورده و مرتکب چنین جنایتی شده. دختران جوان ده را ناچار کردند در حضور بخشدار بیگناهی خود را به اثبات رسانند. نوبت به ایزابل وژ رسید و جرمش اثبات شد.

اما او نام کسی که این بلا را بر سرش آورده بود، فاش نساخت و در نتیجه او را زنده زنده در همین میدانی که داریم از آن عبور می‌کنیم به شعله‌های آتش سپردند و سوزاندند. فیلیپ گفت:

— عجب داستان وحشتناکی!

پیرمرد پاسخ داد:

— البته این موضوع در آن روزگار از اهمیت زیادی برخوردار نبود. ولی من میتوانم حدس بزنم که ایزابل شجاع ما جذاب و تودل برو بوده و چشمان آبی و روشن و موهای پریده رنگ مثل نبیره‌اش که دیروز برایمان آواز خواند، داشت.

فیلیپ به میدان و دکان‌هایی که آرام و مسالمت‌جویانه دور و بر آن را فرا گرفته بودند نگاهی افکند و گفت:

— ژنیو وژ دختر باهوشی است.

— شما اینطور فکر می‌کنید؟... تعجب‌آور است. دختری باین سن و سال... ولی دماغ و دهانش را درست مثل اهالی اینجا قیچی زده و مدل داده‌اند!

از برابر کارخانه بروسون گذشتند در آن بنای قدیمی وجود ماشین بخار به‌بنده را به حیرت می‌افکندگویی تابلوی بورژوازی دومیه (اونوره دومیه ۱۸۵۸ - ۱۸۷۹ نقاش مشهوری است که بیشتر بخاطر کاریکاتورهای سیاسی شهرت دارد) در یک دکور کلاسیک قرار گرفته است. فیلیپ درباره فقر و فاقه کارگران و رژیمی که بیکباره چنین مالکان پولداری چون بروسون بوجود می‌آورد، داد سخن میداد که پیرمرد گفت:

— خدای بزرگ... مسلم است که اصول مالکیت بایستی تغییر کند. اما این یک اصل مقدس نیست هر چند که جنایت هم نیست. شما دارید تمدن ما را بصورت یک توطئه سیاه تصویر میکنید که در آن گروهی غارتگر اموال و ثروت‌های طبیعی مردم را از دستشان می‌قاپند. خیر اینطور نیست چرا که این اصولی است که با تمام معایش از قرن‌ها پیش و آنهم بتدریج توسط مردمان مورد تایید و تصویب قرار گرفته حال مگر میشود آن را به همین سادگی دستکاری کرد؟ خوب چطور این کار را بکنیم؟ در این صورت این صنایع و این کارگران و این کارخانه‌ها و پالتوها و نیمتنه‌های ما و حتی توپ و توپخانه‌مان همراه با اربابها و برده‌ها تماما "نابود" خواهند شد. بهر حال این کار به زمان نیاز دارد. ما نمیتوانیم تمدن بشری را مثل کتابی که از آن خوشمان نیامده بدور اندازیم.

— آقای محترم چه کسی از نفی تمدن و دور انداختن آن صحبت میکند؟ بحث بسر سر اینست که آن ناملایمات و دشواری‌هایی را که باعث آزار روحی ما میشوند، از خود دور کنیم. این بر ما است که

با فقر و بدبختی بشر پیکار کنیم ولی شما با آن مخالفت می‌کنید. بیماری، سرما و جنگها برای طبقات ممتاز سودآورند ولی مبتلا شدن به آنها قدرت و توان بشر را تباه میکند که یکسره دیوانگی است و دارویی جز مساوات و برابری ندارد.

اینک داشتند از دره "اسکاردون" می‌گذشتند: جویبار زلال و بساریک از میان بید زارها جریان می‌یافت. یک دسته جوجه مرغابی در پشت مادر، محتاط و هراسان، از اینسو بآنسو می‌رفتند. در پرتو نور ملایم و لطیف، بام‌های قرمز رنگ دهکده و زمین قهوه‌ای و آب خاکستری فام‌آبگیر درخشی دل‌انگیز یافته بود. برتران اوویل گفت: — برابری؟ چرا باید درمان این دردها باشد؟ برای نجات دادن

مردم از فقر و تنگدستی هدف چگونگی تقسیم اموال نیست بلکه اصولاً — بایستی مالی برای تقسیم شدن وجود داشته باشد. اگر کسی در کسب مال و منال موفقیتی بدست آورده باشد، این امر دلالت بر ثبوت قدرت خلاقه آن شخص دارد. فکر می‌کنید. مزیت جامعه‌ای که از فقیران تشکیل شده باشد، اینست که تماماً "در فقر و فاقه با هم برابرند؟ — اجازه می‌دهید که قبل از وارد شدن در این بحث به‌اطلاعتان

برسانم که مساله را شما از دیدگاه منفی مورد قضاوت قرار می‌دهید و اصل رفاه مادی را از نظر می‌اندازید. — این دیگر کم لطفی است.

— کاملاً "منطقی است. برابری بخودی خود بسیار خوب است. آیا نظر شما این است که بشر بایستی برده خلق شود؟ اما من بعکس معتقدم که اگر از گرسنگی بمیرم و آزاد باشم بهتر از این است که نانخور کارفرمایم شوم و دست گدایی پیش او دراز کنم.

اینک بروی پل روستایی کوچکی که از اسکاردون می‌گذشت، رسیده بودند. در فراویشان جزیره جنگل پوشی دیده میشد که رودخانه را

بدو قسمت میکرد و آسیابی بزرگوارانه بخشی از آنرا سد نموده بود. برتران اوویل به نرده‌ای که از چوب کاج ساخته شده بود تکیه داد و نهر شفاف را که به تندی جریان داشت، نگریست. در کنار تنه درخت سالخورده سیاهرنگی که تانیمه در آب نشسته بود ماهی درشت قزل‌آلایی آرام در کمین صید بی‌حرکت ایستاده بود، پیرمرد گفت: — اشاره به کارفرما کردید؟... شما تصور می‌کنید که در جامعه کمونیستی کارفرمایی وجود ندارد؟ دوست من شما همه چیز را با هم مخلوط کنید: پول را که یک علامت و نشانه مبادلاتی است و قدرت را که حقیقی و مطلوب است، آنچه را که شما در نزد ثروتمندان نمی‌پسندید گنجینه سکه‌های زرد رنگ طلا نیست بلکه قدرت آنان است و اینکه کالسکه‌ای دارند و چند زن و تعدادی نوکر و کلفت. ولی توجه بفرمایید که هر رژیمی که بر سر کار باشد، شما هم رئیس و اربابی خواهید داشت. اگر او کالسکه‌ای دارد صرفاً "بخاطر اینستکه برای انجام وظایفی که باو محول شده بایستی سریع‌تر حرکت کند و خود را باینطرف و آنطرف برساند و اگر خدمه‌ای در خانه دارد بدلیل این است که بخاطر گرفتاریهای اداری خود قادر به آشپزی و خانه‌داری نیست و اگر چند زنی دورهاش میکنند برای اینکه آدم جدید و نوظهوری است و بالاخره باین علت مورد نفرت قرار میگیرد که کارفرما و ارباب است.

صدای شلیی از آب شنیده شد و ماهی بسرعت برق حشره‌ای را صید کرده بود:

— نگاه کنید. این نقطه برای یک ماهی غنیمت بزرگی محسوب میشود چون آسیاب و خاکریز و چنارها طعمه‌های او را فراهم می‌سازند. طبعاً "بموجب حق طبیعی درشت‌ترین ماهی رودخانه این محل را اشغال میکند. حالا دوست من شما این ماهی را صید کنید و آنرا بپزید و

فردا باز به همین جا برگردید: باز هم آن را در همین نقطه پیدا خواهید کرد.

فیلیپ گفت:

— این قصه را تمام ماهی‌های بزرگ برای ماهی‌های کوچک ساز می‌کنند ولی خوشبختانه ما در عصری زندگی نمی‌کنیم که یک سناتور بورژوازی بتواند ملت فداکاری را گمراه کند. اگر ماهی‌های قزل‌آلا بقدرت اتحاد پی می‌بردند...

برتران اوویل لبخندی زد و گفت:

— خدای من مثل اینکه مباحثه ما بیفایده است. این خلق و خوی ما است و نه افکار و عقایدمان که با هم به مقابله برخاسته‌اند. من یکی که چیزی از برابری سرم نمیشود. شاید شما بتوانید آنرا هضم کنید... بفرمایید اینهم جاده رومی‌ها...

اینک وارد جنگل مرطوب و انبوه شده بودند:

در برابرشان کوره‌راهی بچشم می‌خورد که برگهای خشکیده آن را در خود گرفته و کناره‌هایش را پشته‌های خزه‌دار پوشانده بود و تادورها بصورت خط مستقیمی ادامه می‌یافت. باستان‌شناس گفت:

— من در تمام طول این جاده معابد کوچک و ویلاها و قراول خانه‌هایی کشف کرده‌ام. اینکه این جاده را یک مهندس رومی ساخته و نقشه تمام این آثار باستانی را ترسیم کرده و لژیونرها از این سرزمین گذر کرده‌اند و اینکه جنگل در طی قرون سر بهم آورده تا این نقاطی را که رومی‌ها تسلیم کرده بودند بخوسی محافظت کند تعجب‌آور نیست؟ آه! اگر بدانیم که "افسانه طلایی" متجاوز از هزار سال بعد از یادداشت‌های علمی سزار همکار سرکار نوشته شده آنوقت

به ویزی‌گت‌های Visigoths * نوع شما میتوان امیدوار بود.

* * *

آندو از جاده کناره که آن منظره را بسادگی چشم‌نوازتر میساخت، به شهر بازگشتند. آسمان خاکستری چمن‌زارها را در دامنه تپه‌ها سبزتر ساخته بودند. هنگامیکه به قصبه "سن ژیل" رسیدند، برتران اوویل در سنگینی را باز کرد و فیلیپ را با خود به حیاط هتل وانس که علف‌ها در آن از میان سنگفرش‌های سیاه‌رنگ بیرون زده بودند، برد. — ببینید دوست عزیز. زیبا نیست؟ لطافت نجیبانه خطوط و آرامش شریفانه بام‌ها و این پنجره قدیمی با این پیرایه ظریف... و رنگ‌آمیزی تمام اینها! این آجری که گلی فام است و این سنگی که به دشواری به خاکستری می‌زند. آه! امان از این رومان‌تسیم شما و مرا ببین که از زیبایی‌ها می‌گویم، همه چیز خوب است و جلای ملامت نیست و من هیچکسی را سرزنش نمی‌کنم. ذوق و سلیقه‌ای که ما در این دو قرن گذشته پیدا کرده‌ایم، بسیار جالب و فریبنده بوده است و هنرمندانی که برای دو سه هزار نفر نخبه مشکل‌پسند کار می‌کرده‌اند، لاجرم نوعی میزان و همبستگی مشترک به دنیا عرضه داشته‌اند. پس ما بی آنکه احساساتی بشویم، حساس‌بار آمده‌ایم و بی آنکه خشونت بورزیم، آتشی مزاج و پرشور گشته‌ایم و بی فضل فروشی عالم و دانشمند شدیم. اما

* — ویزی‌گت‌ها — طایفه‌ای از گت‌ها بودند که آنها را ویزی‌گت یا گت‌های عاقل می‌نامیدند و در قرن چهارم در ناحیه دانوب سکونت داشتند. در سال ۴۱۰ رم را گرفتند و در سال ۴۱۸ جنوب غربی "گل" را متصرف شدند و در ۴۷۶ اسپانیا را گرفتند. در سال ۷۱۱ اعراب آنها را از بین بردند.

ژان ژاک روسو شما تمام اینها را ضایع کرد و برای ما گرفتاریهای زیادی بوجود آورد که بی‌سلیقگی و بی‌ذوقی به بی‌نظمی رسید و غنا و تغزل به گیوتین منجر شد.
مهندس گفت:

— گویا شما مرا خیلی احمق تصور کرده‌اید ولی من با کمال میل تمام این محصولات و تولیدات هنر با وقار و سنگین شما را و تریانن* و واتو** شما را و تراژدی‌های عاقلانه شما را با یک صفحه "اعترافات" عوض نمیکنم. و اگر چیزی سترون و نازا باشد، پول سیاهی هم ارزش ندارد، به اندازه‌ای زیبایی در جشن‌های فدراسیون و جشن‌های ملی وجود دارد که یکی از آن زیبایی‌ها در تمام مهمانخانه‌های پرشکوه و معمولی شما دیده نمیشود.

پیرمرد که با حسرت آن حیاط باستانی را ترک می‌گفت، اظهار داشت:

— شاید اینطور باشد. اما هر صحنه و منظره‌ای هر قدر هم که زیبا باشد، در صورتی که هنرنسبت به ثبوت و ضبط آن اقدام نکند، محکوم به فنا و نیستی است. انقلاب شما هیچ چیز بزرگی از خود بجای نگذاشته است. اگر هم در تاریخچه آن بهره‌ای از زیبایی‌رومانتیک یافت میشود، معلول تضاد بین خشونت و وحشیگری و آنچه که هنوز

* تریانن (کوچک و بزرگ) دو قصری بودند که در پارک ورسای ساخته شدند. تریانن بزرگ را "مانسار" در ۱۶۸۲ ساخت و تریانن کوچک را گابریل در ۱۷۶۲ پی‌ریزی کرد.

** — آنتوان واتو (۱۶۸۴ - ۱۷۲۱) در والانتین فرانسه به دنیا آمد. از نقاشان بنام کلاسیک است و تابلوی "الگی خوش" او معروف است.

هم در فضای زیبائی‌های تریانن وجود دارد می‌باشد. رسام‌هایی که این تیرهای مهیب صاحب‌نصبان تشریفات روم را ترسیم کردند همان‌هایی بودند که در روزگاران دیگر زبان‌ها بهم می‌بافتند و یا شبکلاه و فینه فیتقی می‌دوختند و با قلان طرح زیبا و دلپسند را با مداد خود رسم می‌کردند. دوست من، آثار زیبا محصول همان ایامی هستند که شما آنرا به گمانم نفرت‌انگیز و مستبدانه توصیف کردید و من آنها را سازنده می‌نامم. سالگرد مورد علاقه دوستان شما کدام است؟ سالگرد نابودی و انهدام در حالی که این...

در این هنگام کلاغ‌ها دستجمعی با غارغار از برج‌های چشم‌نواز کلیسای سن وولفران به آسمان پریدند و کسی از پشت سر فیلیپ فریاد کشید:

— ارباب جان این برج‌های قشنگ را نگاه کنید... دویست پا ارتفاع دارند و توسط انگلیس‌ها این محاسبه صورت گرفته... چه در و دروازه جالبی دارند.

باستان‌شناسی نگاهی به ژالایر کهنه سرباز که به ناگهان بر سر راهشان سبز شده بود انداخت و گفت:

— ما را آرام بگذار... حالا دیگر مرا هم نمیشناسی!

ژالایر در حالی که سلامی نظامی میداد پاسخ گفت:

— اطاعت میشود قربان!

— اما از بعضی جهات حق بجانب او است: این درها را بدقت نگاه کنید... براستی که زیبا هستند. در قرن پانزدهم بورژوازی از اهالی همین شهر بنام "مورت" اینها را به کلیسای وولفران اهدا کرد و بر روی هر کدام از اینها این جمله را نوشت:

"دروازه عشق و محبت برای ابناء بشر"

باین ترتیب نسام او در مضمونی پارسایانه جاوید می‌ماند. من

خودم در خانه عکس مورت و همسرش را دارم که هنرمند با قریحه ولی گمنامی آنرا تصویر کرده است. این شخص یک کاسبکار شرافتمند بوده که شباهت فراوانی به کفاش شهرمان دارد. من خود به آن احساس شگرفی که این مرد را بر آن داشت تا ثروتش را در این راه خرج کند، غبطه می‌خورم.

فیلیپ جواب داد:

— ما هم به انتظار روزی هستیم که شور و عشق‌مان باعث‌الهامان گردد و آن روز را در خاطر تصور کنید که هنرمندان درهای این‌قبیل اماکن را که کارگاههای برادری و انسانی خواهند شد، تزئین کنند. از کوچه‌های تنگ و باریک گذشتند و به فلکه بزرگ شهر رسیدند به هنگام عبور از مقابل مهمانخانه پیکوله، کلوتیلد لبخندی به آنان زد و پیرمرد گفت:

— من از این کلوتیلد خیلی خوشم می‌آید، قیافه نجیبانه‌ای دارد و چهره‌اش مثل تصویرهای برج است و گویی برج را با خود به شهر ما آورده است.

* * *



یکشنبه بعد ، فیلیپ با شور و بی‌تابی فراوان به اپانی " رفت .
دختران جوان اجازه گرفتند تا با او به گردش کوتاهی بروند . رودخانه
از آن بالا تند و زلال بین دو ردیف درختان جریان داشت .
فیلیپ گفت :

— این رودخانه دارد مرا آزار می‌دهد .

کاترین شوخ و شنگ پرسید :

— چرا ؟

— حرفه مهندسی بمن حکم میکند تا مانع از غوطه خوردن شما
در آن شوم و اینهم کار آسانی نیست .
کاترین گفت :

— ولی بهر حال کار جالبی است .

آنگاه مهندس فیلیپ تا مدت‌ها برای آندو نحوه بستن سد بر
روی رودخانه و دریچه‌های آنرا شرح داد و ژنویو در آخر گفت :
— من که چیزی از آن سر در نمی‌آورم . در صومعه فقط جغرافیای
اماکن مقدس را به ما یاد میدادند و هرگز از فرانسه صحبتی بمیان
نمی‌آمد . ولی بعد از اینکه از آنجا خارج شدم ، به خواندن رمان و
رقص و آواز پرداختم . من اصولاً " آدم تنبلی هستم .

فیلیپ از وی پرسید که صومعه در او چه احساسی گذاشته است:

— تمام شاگردان صومعه خود را خوشبخت میدانستند و عملاً با هم رقابت داشتیم و میخواستیم شاگرد اول بشویم.

— مقصودم این بود که چه چیزهایی بشما یاد می‌دادند؟

— تاریخ مذهب، پاپ‌ها، شقوق جامعه مذهبی و پس از آن جزمیات مدرس کشیش جوان محجوبی بود که اصلاً "از سئوال‌های من خوش نمی‌آمد و با اینحال آدم احمقی هم نبود.

آنگاه ژنوبی یاد خاطره‌ای افتاد و لبخندی به لب آورد و ادامه داد:

— یک روز درباره جاودانی بودن روح به ما موضوع انشاء داده بود. من اثبات کرده‌بودم که افراد شریر حتی اگر از مکافات دنیوی رهایی یابند — بایستی به مجازات اعمال خود برسند. "کشیش هامون" بمن گفت این دلیل موجهی نیست چون بقول شما روح پس از مرگ جسم جاودانه زندگی میکند حال آنکه موضوع ابدیت در آن به ثبوت نرسیده. در صورتیکه بدکاران را می‌توان ظرف چند سال به آسانی مجازات کرد. نظر او درست بود، اینطور نیست؟

فیلیپ که در این لحظه در پشت سراو راه میرفت، جواب داد:

— بلی، ولی خود او چطور این مساله را ثابت کرد؟

— نمیدانم. منم به آن توجهی نکردم. تاریخ روم بسبب شهادت‌ها نظرم را بخود جلب می‌کرد و بخصوص زنان کارتاژی که برای درست کردن ریسمان برای کشتی‌ها گیسوان خود را می‌پریدند و من خود را میدیدم که گیسوانم را بریده‌ام تا از آنها برای کشتی طناب بیاخذم...

این فداکاری برایم خوشایند بود... من سپیون* و سزار را خیلی دوست داشتم.

فیلیپ هیجان‌زده گفت:

— تاریخی جالب‌تر و دلنشین‌تر از تاریخ روم وجود ندارد. تفکرات والای ما از آن نشأت می‌گیرند. آنوقت آقای اوویل تکه پاره‌های رومی‌ها را جمع‌آوری میکند. اینها به چه کار می‌آیند؟ ما همگی مان تکه پاره‌های رومی‌ها هستیم. ولی من شخصا* بروتوس را به سزار ترجیح میدهم. ژنویو که هنوز اندیشه‌هایش را در سر داشت ادامه داد:

— ما یک اقرار نپوش‌ژوئیت داشتیم و او یکی از بهترین آدم‌هایی بود که من در زندگی دیده‌ام. او با روحیه ما دختران کوچک آشنا

* — سپیون (۱۸۵ — ۱۲۹ قبل از میلاد) جنگ‌های سه ساله را با انهدام کارتاژ به پایان برد و در سال ۱۲۴ بسمت کنسول منصوب گشت.

* بروتوس — مارکوس ژونیوس بروتوس سیاستمدار رومی (۸۵ — ۴۲ قبل از میلاد) با کاسیوس اقدام به توطئه قتل سزار کرد. اما نتوان و او کتاویوس این دورا تعقیب کردند و بروتوس ناچار مرگ را پذیرفت.

* — ژولیوس سزار (۱۰۱ — ۴۴ قبل از میلاد) سیاستمدار و سردار معروف رومی که سرزمین "گل" را فتح کرد، (۵۸ — ۵۱) و گسب این افتخار نظامی باعث شد تا سپاهی گران پیدا کند و برای اشغال و تصرف رم اقدام نماید. پس از سرکوب رقیبان و گماردن گلثوپاترا به عنوان فرمانروای مصر به جانب رم بازگشت و سلطان دیکتاتور و کنسول ابدی آن سرزمین شد (۴۴ پیش از میلاد) اولین کسی بود که حکومت قانون و نظم را در ایتالیا مستقر کرد. لیکن در پایان عمر با دسیسه یارانش در مجلس سنا بدست آنان به قتل رسید.

بود! عجا که چقدر او همه ما را که تا آن حد بهم شبیه بودیم، بخوبی می‌شناخت ما طفلکان معصوم گناهی نکرده بودیم که باو اقرار کنیم و آنگاه ناچار می‌شدیم تا گناهان همدیگر را قرض بگیریم که چیزی برای گفتن داشته باشیم!

فیلیپ که بی‌اختیار مسحور سخنان ژنویو شده بود گفت:
- فکر گناه برای اطفال خطرناک است آنها باید از شور و عشق خود بهره بگیرند نه اینکه آنرا سرکوب کنند.

ژنویو در پاسخ اظهار داشت:

- وضع تغذیه مان بد بود و هیات امناء اجازه نمیداد که از خوراکی‌هایی که اولیایمان آورده بودند، استفاده کنیم. چون معتقد بود که روح برابری بایستی حکمفرما شود و همگی در وضع یکسانی قرار داشته باشند.

- هیات امنای شما حسن احترام مرا نسبت بخود برمی‌انگیزد. آه! اگر بجای دایر کردن صومعه‌ای برای مردان و صومعه جداگانه‌ای برای زنان یک صومعه مختلط درست میکردند دنیا امروز در نوعی مسیحیت اشتراکی بسر میبرد و فقر شروت فردی که آنقدر امروزه گرفتاری... ژنویو سخن او را قطع کرد:

- شاید... ولی برای ما بسیار زیاد بود.

فیلیپ گفت:

- اما برای ایجاد قلمرو الهی می‌بایستی دچار رنج و زحمت شد. شما هم بقدر خودتان در ساختمان این بنا شرکت می‌کردید. آنگاه حکومتی که او و یارانش می‌خواستند در آتیه شالودهریزی کنند از اشکال و هنرها گرفته تا نحوه تغذیه در آن را بدقت برای ژنویو شرح داد و در عین حال کوشید تا در هیجان خود شور و نشاط بهامیزد لیکن مواظب بود که حالت جدی خود را از دست ندهد تا

دچار هزل نشود و از اعتبار نیفتد.

صحبت‌کنان بی‌باغ برگشتند و در آنجا مادموازل و برتران اوویل را دیدند که به پیشوازشان آمده بودند.

مادموازل لبخند زنان پرسید:

— بچه‌ها بگویید ببینم درباره چه موضوعی گفتگو میکردید؟

ژنوبو در حالی که کلاه از سر برمیگرفت، جواب داد:

— آقای وینیه برایمان تعریف می‌کرد که در مدینه فاضله‌اشان من و کاترین هر دو باید یک پیراهن بپوشیم هر چند که کاترین چاق بشود و من لاغر. مادموازل خندید و گفت:

— پس راست است که آقای وینیه کمونیست است یا سوسیالیست ولی بهر حال این کلمه نوظهوری است.

برتران اوویل با نشاط غیر منتظره‌ای گفت:

— شما خانم‌ها آدم‌های عجیب و غریبی هستید. یک جوان دیوانه سیستم خطرناکی را بشما عرضه میکند که در آن تمام آزادی‌های شما نابود خواهد شد که در آن سیستم باید برای گرفتن میل و اثاثیه تازه قانون جدیدی وضع شود و یا دستور غذای ناهار شما را هیاتی از دانشمندان که بموجب آراء مردم انتخاب شده‌اند، تعیین کنند و تاترها فقط نمایشنامه‌های سازنده و وطن پرستانه بروی صحنه آورند و شما هم ناچار باشید اجباراً "هفته‌ای یکبار بدیدن آنها بروید و تازه تمام این دیوانگی‌ها را بعنوان یک روش مسالمت‌آمیز و بی‌خطر بپذیرید. مادموازل گفت:

— تمام افکار و عقاید آقایان روش‌های مسالمت‌آمیز هستند ولی هر حماقتی که مرتکب بشوید ما زنها دیر یا زود آنها را تصحیح خواهیم کرد چون ما دارای سه اصل علمی هستیم.

فیلیپ حیرت‌زده پرسید:

— مقصودتان کدام سه اصل است؟

— آشپزی، خیاطی و پرورش اطفال.

برتران اوویل آهی کشید و گفت:

— اگر زن‌ها و طرفداران سن‌سیمون* برای متمدن ساختن ما با هم به توافق برسند، در آنوقت مشکل پسندهایی چون من جز اینکه به جزیره متروک و دورافتاده‌ای پناه ببریم و در آنجا مثل بربرها — اما آزاد — زندگی کنیم، چاره‌ای نخواهیم داشت.

در این هنگام درشکه آقای وانس در جلوی دروازه ایستاد تا آقای برتران اوویل را با خود به جلسه بازی ویست ببرد. مادموازل گفت:

— آقای وینیه مطمئنم که شما ویست بازی نمی‌کنید. مایلید که پیش ما بمانید و همینجا شام بخورید؟

برتران اوویل با لحن شوخ و تهدیدآمیزی گفت:

— آنوقت بایستی پای پیاده به آرمویل برگردید.

— ولی من راه‌پیمایی را دوست دارم، دعوتتان را با کمال میل قبول می‌کنم.

پیرمرد گفت:

— هرطور که میل‌تان است.

فیلیپ در حالی که با مادموازل به تنهایی در خیابان باغ راه میرفت گفت:

— او را چه میشود؟ مثل اینکه کمی دلخور است؟

— حق را بجانب او میدهم. قبل از اینکه شما را با خود پیش

سن‌سیمون — گنت دوسن سیمون (۱۷۶۰ — ۱۸۲۰) فیلسوف و اقتصاددان

— رئیس مدرسه سیاسی و اجتماعی سن‌سیمون‌ها.

ما بیاورد کاترین و ژنویو هر یکشنبه به داستان‌های او که غالبا "عرفانی بودند، گوش میدادند. آنوقت شما از راه می‌رسید و جوانها بسراغ‌تان می‌آیند و بگردش و تفریحتان می‌برند، طبعاً" از این وضع ناراحت میشود.

فیلیپ گفت:

— ولی او که از شصت سال هم بیشتر دارد.

— شما فکر میکنید که با کهولت و بالا رفتن سن و سال آتش

عشق و هوس در مردها خاموش میشود؟ اوه که شما هنوز بایستی خیلی چیزها بیاد بگیرید. فقط این را بدانید که آقایان تا دم مرگ همان بچه‌های کوچک هستند، کوچک و خیلی هم کوچک!

مادموازل بعد از این استنتاج، دامان سیاه‌رنگ و بلندش را بدست گرفت و بالا کشید و با شتابی غیر منتظره از پلکان رفت و داخل ساختمان شد تا دستور غذا را بدهد.

مهندس جوان در آنجایی که از بهترین ساعات عمر خود را گذرانده. مادموازل با نوعی ظرافت و لطف زنانه با او رفتار می‌کرد و فیلیپ سرمست از عطر دلاویز معصومانه کاترین به شیرین زبانی‌های ژنویو که با مهارت خاصی ادای حرف زدن آقای وانس را درمی‌آورد، گوش فرا میداد و استدلال‌ات او را با دقت و علاقه‌ای خاص می‌شنود و غرق در غرور و شعف میگشت.

فیلیپ شباهنگام در زیر نور ماه شب چهارده که سراسر دشت را نقره‌فام ساخته و بر گوشه و کنارهای دهکده سایه‌هایی غلیظ و خیال‌پرور انداخته بود، پیاده به خانه بازگشت. او اینک از صمیم قلب خود را خوشبخت احساس می‌کرد و راه در نظرش کوتاه مینمود.



احساسات تند و سرکش بزودی سر به طغیان برمیدارند. فیلیپ صبح روز بعد به بازدید کانال "سوم" و بندر "سن والری" رفت و با طرح‌هایی که بگفته خود آن گوشه پیکاردی را بارورانه دگرگون میساخت، بازگشت. دو روز بعد طی دیداری که با آقای "لوکاردونل" سر مهندس خود داشت، امکان تشریح و توجیه طرح‌هایش را پیدا کرد. آنچه پیش از همه آقای لوکاردونل را در نظر وی عجیب جلوه میداد، موهای یکپارچه سفید و دراز و ظریف او بر سری بزرگ بود. صورت صاف و بی‌مویش به وی پوزه‌ای بسان شیرهای پیر داده بود. سرش روی شانه خم گشته و بینی‌اش بخاطر یک زکام همیشگی در دستمالی پنهان بود. چشمان آبی‌ش از فراز دستمال بسان میناهایی که در زمین ترک خورده‌ای روئیده باشند با این چهره هماهنگی خود را حفظ میکردند. در تابستان نیز لباس زمستانی در بر گرفته و پالتوی سیاه‌رنگی که جابجا گچی شده بود پوشیده بود زیرا او تمام عمر خود را پای تخته سیاه میگذرانید. ریاضی‌دانی نابغه بود و بیشتر اوقات خود را مصروف امور شخصی میکرد و کارهای اداری را به تنهایی اداره مینمود.

بس از اینکه او و فیلیپ بررسی امور جاری را فیصله دادند،

فیلیپ گفت:

— حالا مقدماتاً اجازه بدهید درباره پروژه اصلاح خلیج سوم توضیحاتی خدمتان عرض کنم. موقعی که باینجا آمدم از تضاد موجود در ترافیک ضعیف خط آبی "سوم — آمین — پاریس" که برای کالاهای رسیده از انگلستان طبیعی‌ترین راه است، حیرت کردم. من نمی‌فهمم که بکدام دستاویزی سن‌والری را از یک بندر مناسب محروم می‌سازند. حال آنکه میلیون‌ها فرانک در "هاور" که بنظر بسیاری از جغرافیدانها در ظرف پنجاه سال آینده غیرقابل استفاده خواهد شد، خرج میکنند. لوکاردونل از پشت دستمالی گفت:

— هوم... مدخل خلیج نامناسب و خطرناک... ماسه‌ها روان... زیر سازی با شکست مواجه میشود... فهمیدید؟
لوکاردونل تند و یک‌ریز حرف میزد و بسیاری از کلمات را حذف می‌کرد.

فیلیپ وینیه گفت:

— آقا! راهنماهای کانال این را بمن گفتند. در واقع استوار نگه داشتن و زیرسازی مبدا کانال که کاری ندارد.
لوکاردونل اظهار داشت:

— هوم... هوم... اگر رودخانه فقط در ماسه‌ها جریان داشت، بلی... آنوقت... ولی جزر و مد همه را بهم می‌ریزد... شدت جریان "سوم" به نسبت شدت جریان شط صفر است... فهمیدید؟
فیلیپ در حالی که نقشه‌ای را باز میکرد گفت:

— بلی آقا... ولی جریان رودخانه را با بستن آب‌بندی در زیر برج هارلد میتوان تقویت کرد. از آن به بعد، آبها با عبور از یک مسیر بسیار طولانی که منجر به احداث گلوگاه عمیقی در دهانه خلیج میشوند، سرعت خود را از دست نخواهند داد. با دو فواره

و چند استخر برای سن والرئ ...

— اینها را روی کاغذ بیاورید و پروژه‌تان را به من تسلیم کنید ...

بعداً " ببینم چه میشود ... هوم ...

اما ماسه‌ها ... ماسه‌ها ... عناصر غیر مشخص در مفروضات مساله ...

فهمیدید؟

سپس شیر پیر سرش را خمیده‌تر کرد و با چشم‌های سرزنده‌اش

فیلیپ را نگاه کرد:

— آه! فراموش کردم ... از بخشدار نامه‌ای دریافت کرده بودم

که در آن به من توصیه کرده بود مواظب رفتار سیاسی شما باشم ...

هوم ... از نظر من سیاست وجود ندارد ... عناصر غیر مشخص،

فهمیدید؟ ... ولی می‌خواستم شما را روشن کنم.

— من برای شما هیچ مزاحمتی بوجود نخواهم آورد و فقط طالب

آزادی تفکر هستم.

رئیس فیلیپ اظهار داشت:

— هیچ اشکال احتمالی بوجود نخواهد آمد، اینجا سرزمینی آرام

و دره‌ای حاصلخیز است. نقشه سیاسی فرانسه تابع نقشه زمین‌شناسی

آن است. فهمیدید؟ ... من در ایتالیا دهکده‌ای را دیده‌ام که بین

دو شیب کوه ساخته شده و قسمت آفتابرو با رورواهایی آن محافظه‌کار ...

قسمت سایه‌دار انقلابی ... و همدیگر را از ته دل بیاد دشنام و ناسزا

میگیرند.

سپس با هم بخانه برتران اوویل که قرار بود در آنجا ناهار

بخورند رفتند. در سر راه لوگاردونل با نگاه تحسین‌آمیزی کله‌پای

سن وولفران را نگریست و گفت:

— آقای وینیو بنایی از این قشنگتر دیده‌اید؟ ... ساختمان

گوتیک آمیزه‌ای از سنگ‌ها و کاملاً " روحانی ... درست توجه کنید:

رگ‌ها و سر ستون‌ها را تماشا کنید... داربست‌ها تماما "کلیسا را نگه داشته‌اند... دیوارها فقط بصورت پارچه عزاداری هستند و جز آن بکاری نمی‌آیند... فهمیدید؟ آیا شما متدین و مؤمن هستید؟ من که ایمان دارم... بلی، هیچ چیز بهتر از خداشناسی نیست شاید مثل ریاضیات است... ولی بارها از خودم پرسیده‌ام که در ابدیت چکار میتوان کرد... مطالعاتی درباره فضاهای بیش از سه بعد شروع کرده‌ام که باین ترتیب بتوانم در آن دنیا خود را مشغول کنم.

برتران اوویل با خوشرویی از فیلیپ استقبال کرد و او را برای خوردن ناهار دعوت کرد و گفت:

— چشم و دلم روشن که دارید از اسرار الهه مهربان سردر می‌آورید و سرتان در آنجا بخوبی گرم است؟... لوگاردونل با دوستان من در اپانی آشنا هستید؟ پس لازم شد که شما را با خود به آنجا ببرم تا آن دو دختر خانم قشنگ را از نزدیک ببینید.

شیر پیر گفت:

— هوم... هوم... زن‌ها... عناصر غیرمخصص، وینه شما ازدواج کرده‌اید؟ نه؟ بهتر شد بالاترین هوش مشترک دو موجود نابرابر الزاما "پایین‌تر از هوش بهترین آندو است.

اعلام کردند که ناهار حاضر است. قفسه‌های ایتالیایی با منبت‌کاری و خاتم‌کاری اتاق ناهارخوری را تزئین می‌کردند. آشپز برتران اوویل در تمام آن ناحیه شهرت داشت و لوگاردونل در تمام مدت صرف غذا سکوت کامل را مراعات کرده بود.

فیلیپ برای برتران اوویل ماجرای گفتگوی شب گذشته خود را با معاون بخشدار درباره یک پناهنده لهستانی تعریف کرد که چگونه آن فلک‌زده طی نامهای استمداد کرده بود که من یک ویولن‌زن تاتر هستم و هفته‌ای فقط شش فرانک درآمد دارم.

برتران اوویل در پاسخ گفت:

— واقعا " این موضوع برای شخص منم روشن نیست که چرا ما بایستی خارجی‌ان را تحت حمایت خود قراردهیم و زیر پر و بال آنان را بگیریم .
فیلیپ گفت:

— لهستان در شرق شاهراه تمدن است و اگر بآن کمک کنیم ،
نقشی را که فرانسه در غرب بمعده دارد او در شرق به عهده خواهد
گرفت .

— دوست عزیز باز هم به سیاست بازی رومانتیکی پرداختی ...
آخر مالیات دهنده فرانسوی حاضر به واریز چنین پول‌هایی نیست .
یکی از زارعان من که ناچار به تادیه مالیات سنگینی شده ، چند روز
قبل به من شکایت میکرد که چرا ما بایستی جور خارجی‌های پناهنده
را بکشیم . او میگفت: " اینجوری باشد منم پیش معاون بخشدار میروم
و میگویم منم لهستانی هستم "
فیلیپ به طعنه گفت:

— او رای دهنده است ؟ پس حتما " میتواند این کار را بکند .
سپس درباره فسادى که جامعه را در بر گرفته بود داد سخن داد
و گفت که وکلا اکنون تمام بودجه را در اختیار دارند و دفاتر پستی
و انحصارات دخانیات و معاملات راه‌آهن را از آن خود گردماند .
برتران اوویل گفت:

— بدبختانه تمام اینها که گفتی درست بود ولی چطور میشود
از این کارها اجتناب کرد ؟
فیلیپ جواب داد:

— خیلی ساده است . مراجعه به آرای عمومی . آنچه را که یک
هیأت انتخاباتی محدود و مختصر به مرحله عمل در میآورد در صورت مراجعه

به توده مردم آنرا غیر عملی میسازد..

باستان‌شناس با لحنی تقریباً " تند و عصبی گفت:

— آرای عمومی. این هرج و مرج است.

فیلیپ شانه هایش را بالا انداخت. شیر پیر آرام آرام به غرش

درآمد:

— هوم... هوم... برای انتخابات عمومی فقط یک شرط وجود

دارد. آنهم نظام وظیفه است. گارد ملی آراء را محدود میکند.

آندو حیرت‌زده بر او نگاهی انداختند و لوکاردونل ناچار به

ادامه توضیحات شد:

— هوم... بهترین حکومت بادوام‌ترین آن است... به عبارت

بهتر برای اینکه حکومتی دوام بیاورد، بایستی در آن تعادل و توازن

وجود داشته باشد. به آن معنا که زور و قدرت بر هم منطبق شوند...

فهمیدید؟ در ابتدای تاریخ حیات بشر قوای عضلانی قادر مطلق بود...

کسی که بخوبی میتوانست پشت حریف را بخاک بمالد و زورش زیادتر

بود، لیاقت حکومت کردن داشت...

آشیل، اولیس... تا اینکه بارون‌های فتودال آمدند و سیستم

خوبی را حاکم ساختند، سوارها، پیاده‌ها را می‌ترساندند. اما باروت

توپ قشون پیاده نظام را بوجود آورد و در نتیجه قدرت مرکزی ایجاد

شد... فهمیدید؟ و اگر بشر بتواند پرواز کند و یا شیمی بنحوی متکامل

شود که فرد بتواند با لشکری مقابله کند... هوم... آنوقت خواهید

دید که بار دیگر بتدریج فتودالیت به دیگری بوجود خواهد آمد زور و

قدرت... بدون آن بی‌نظمی... فهمیدید؟...

فیلیپ گفت:

— بلی عقیده جالبی است ولی ناپلئون سیستم شما را درهم

می‌ریزد. ارتش ملی در کنار او صرفاً " برای حفظ تاج و تخت یک‌مستبد

خودگامه قرار می‌گیرد.

شیر پیر سرش را خمیده‌تر کرد و رندانه فیلیپ را نگرستن‌گرفت و گفت:

— در ابتدا ارتش ناپلئون یک ارتش تمام عیار بود... ناپلئون هم فردی خودگامه نبود.

برتران اوویل اظهار داشت:

— مسلماً نبود. او به همان قدر که به رسالت الهی خود ایمان داشت به قدرت مردم نیز مؤمن بود و این راز قدرت او بود. هرگز کسی یافت نشده که مسائل را روشن‌تر از او دیده باشد بخصوص آنکه برای اقناع تمايلات خود و پیشداوریهایش در آنها دستکاری نکرده و تغییرشان نداده باشد. بعد از لشکرکشی بولونی

و شکست فاحشی که در آن نصیبش شد، بی‌آنکه دقیقه‌ای وقت خود را بهدر دهد و بر آنهمه جانهای تلف شده تاسفی بخورد خود را برای نبرد "اوترلیتز" آماده می‌ساخت. بهنگام لشکرکشی به ایتالیا با دیدن اولین برف گفت: "خوب حالا باید صلح کنیم. دیرکتوار و وکلا آنچه باید بگویند خواهند گفت." وانگهی، نجبا و مذهبیهون برای او از اهمیت خاصی برخوردار بودند و او آنها را دست کم نمی‌گرفت. خیر، این مرد خودگامه مستبد نبود، بلکه یک مدبر بود.

لوگاردونل گفت:

— هوم... شما ماجرای مباحثه بنایارت با پورتالیس را درباره مشروطیت میدانید؟

ناپلئون گفت: "این طرح بایستی کوتاه و... "پورتالیس سخنش را قطع کرد: "کوتاه و روشن" ناپلئون اضافه کرد: "بلی، کوتاه و تاریک".

باستان‌شناس اظهار داشت:

— من این را یک رئالیزم قابل ستایش میدانم که قدرتی بسان ماکیاول دارد.

فیلیپ برافروخته گفت:

— بلی، ولی این آدم رئالیست کبیر مثل تمام هم‌پالکی‌هایش قدرت خود را بکار برد تا وجدانی را که در انسان وجود دارد، بخاطر هوی و هوس‌ها و منافع شخصی خود، به بوته فراموشی بسپارد.

برای عشق پارسایانه به عدالت و برابری تمایلی وجود دارد که بایستی در صدد ارضای آن برآمد و آن نیکی و محبت است... آنگاه سایر رئالیست‌های کبیر یعنی همان امیراتوران رومی که سعادتی شاید منحصر و یگانه بدنیا اعطا کرده‌اند در برابر خود مردی را دیده‌اند که بنای خوشبختی آنان را با این عبارت زیر و زبر کرده است:

"برای یک ثروتمند ورود در قلمرو الهی دشوارتر است..."

لوکاردونل پیر که یعنی پهن و بزرگش را در لیوان نوشابه‌اش فرو برده بود، انقلابی جوان را با اشتیاق نگریست و گفت:

— او!... برتران... مساله دارد جالب میشود... ایده‌آلیسم بصورت قسمتی از معلومات و داده‌های مسئله درمی‌آید... اگر از آن غافل بمانیم... راه حل ناقص میشود.

سپس لحظه‌ای تفکر کرد و افزود:

— و یا غیر مشخص.

برتران اوویل گفت:

— شاید... اما فقط یک آدم بسی‌آزم و وقیح میتواند برای همشهریانش ایده‌آلیست بی‌خطر باشد. با این استدلال شیرپیرچندبار یال و کوبالش را به علامت رضایت آشکار تکان داد:

— کوتاه و تاریک... و پهنه... کوتاه و تاریک.

فیلیپ در دل گفت که روش‌های گستاخانه رئیسش را به حالت استهزاءآمیز و موقرانه برتران اوویل ترجیح میدهد.



فیلیپ خاطراتی چنان شیرین از اپانی داشت که یکشنبه بعد با حالتی فاتحانه به آنجا رفت. ژنویو دخترکی با روح سرکش و غرورآمیز که با لطیف‌ترین نوسانات احساسی واکنش نشان میداد با هزاران لطف و مهر در کنار باستان‌شناس پیرنشته بود. مادموازل در دل گفت: "ای مریم مقدس!" سپس به هر سه جوان پیشنهاد کرد که به هواخوری بروند. ژنویو گفت:

— من خستام. ولی کاترین میتواند با آقای وینیمه گردش برود، اینطور نیست مادموازل؟

مادموازل با همان صدای زیر فلوت مانندش گفت:

— مسلماً. ولی در آنصورت بهتر است که فقط به پارک اکتفا کنند چون دهان مردم اینجا را نمیشود بست و آنوقت آقای بروسون دیگر دخترش را بدست من نخواهد سیرد.

کاترین شاد و سرزنده از جا پرید و فیلیپ نیز ناچار از پیروی شد. در چمن‌زاری که برگهای مرطوب و قرمز رنگ خزانی بدان رنگ اندوه پاشیده بود، گفتگوی ناشاد و بیروحی داشتند. کاترین از او نظرش را درباره مادموازل پرسید. فیلیپ گفت که برای او احترام خاصی قائل است. آنگاه کاترین مدتی از خود و زندگی اندوهپارش در خانواده

پدری سخن گفت و اینکه کوشیده بود کاری برای کارگران پدر انجام دهد و بهبوده از زاده شدن در یک خانواده غنی و بورژوا عذرخواهی میکرد.

سپس میخواست فیلیپ را وادار به قبول این موضوع کند که ورتر (قهرمان داستان گوته) مانفرد را دوست دارد. فیلیپ ظالمانه و در نهایت کم حوصلگی گفته‌های این دخترک کم‌تجربه و نپخته را گوش می‌کرد و او را می‌پایید که با چه مهر و علاقه واقعی و نیاز به از خودگذشتگی و ستایش بیمارگونه، حتی قادر نبود اندیشه‌هایش را به روشنی بیان کند و در نتیجه جمله‌های خشک و خنکش روح را خسته و کسل میکرد.

سرانجام به خانه بازگشتند و بیرمق و از پای درآمدۀ هر یک به گوشه‌ای رفتند و نشستند. سکوت نسبتاً "درازی حکمفرما شد: از پنجره بی‌پرده پاره‌های مه در آسمان پریده رنگ دیده میشد. زن‌یو پرسید:

— حالا چه باید بکنیم؟

مادموازل گفت:

— شما که مقررات مرا میدانید، اگر ساعت هشت است درباره مسافرت‌ها حرف می‌زنیم و اگر شش است، از فلسفه و اگر چهار است، احساسات و اگر دو است، هر کس بمیل خود هرچه میخواهد میگوید.

— ولی مادموازل الان ساعت پنج است.

— پس هماتان را بخدا میسپارم.

برتران اوویل گفت:

— شما اسرار مثلث‌های خانم "لودر" را میدانید؟

مادموازل جواب داد:

— نه... این خانم لودر دیگر کیست؟

— خانم پرهیزگاری است که تازگی‌ها جزوهای درباره کمال اخلاقی

انتشار داده یکی از راههایی که برای رستگاری نفس توصیه میکند ، ترسیم مثلث‌های مختلف‌الاضلاع برحسب تعداد عوارض و ناراحتی‌های روانی بر روی یک صفحه کاغذ است . برای آنکه روح ما از آن عارضه پاک شود ، مثلث را از راس آن شروع به هاشور زدن می‌کنیم . پس از اینکه تمام مثلث سیاه شد ، آنوقت روح ما سپید خواهد شد . سفر گذشته که به پاریس رفته بودم ، این سرگرمی بشدت در محافل آنها رواج داشت و سیاه کردن مثلث یکی از تفریحات کانون‌های خانوادگی بشمار می‌رفت و هر کس عیوب دیگری را در روی کاغذ تشریح میکرد . مادموازل گفت :

– این بازی خطرناکی است باین ترتیب من میتوانم یک دوجین مثلث پیشنهاد کنم . کاترین ، عزیزم لطفاً " برو و مقداری کاغذ برایمان بیاور .

سکوت دوباره‌ای آنان را در خود گرفت ، اندیشه‌های زیادی در سر داشتند ، اما از نوشتن آن دچار تردید بودند . مادموازل معایب هر یک را بازگو میکرد اما کسی جرات نداشت که عیوب مادموازل را در رویش بگوید . سرانجام برتران اوویل کاغذی به فیلیپ داد و فیلیپ حیرت زده خواند :

– روح سیستم ... خدای من ، منم میتوانم آن را به شما نسبت دهم .

ژنیو بسا دقت دو مثلث نوک تیزی را که ترسیم کرده بود با احترام و ادب خاصی به برتران اوویل و وینیه داد و پیرمرد خواند :

– عشوه‌گری و دلربایی .

مادموازل در حالی که از خوشحالی دست‌هایش را بهم میگرفت بانگ برکشید :

– گل کاشتی ژنیو !

برتران اوویل گفت:

— خدا مرا بکشد اگر باین سن و سال چنین نهی داشته باشم.
این از صفات جوانها است. وینیه این دختر جوان دیوانه بشما چه
نسبتی داده؟

فیلیپ خواند و رنجیده خاطر گفت:

— اغراق میکنید. آخر چرا؟

کاترین گفت:

— تمام بزرگان مبالغه میکنند.

مادموازل برافروخته به تندی گفت:

— کافی است، بچه‌های عزیزم شما بایستی بسیار شیرین کلام و خوش
زبان باشید. ژنویو، بیا برایمان "اورفه" را بخوان تا کمی سر حال بیایم.
تا شب هنگام به موسیقی خود را سرگرم ساختند و فیلیپ برای شام
نماند. بعد از رفتن مردها، مادموازل کاترین را تنها در سالن گیر آورده
و بازویش را گرفت و بتندی کشید و گفت:

— کاترین، دخترکم... این نکته را فراموش نکن که مردها هرگز دو
موضوع را بر زنهای نمی‌بخشند: اینکه آنها را دوست بداری و یا دوست نداری.
فیلیپ در برگشت به خانه نامه تندى برای دوستش "لوسین مالسار"
سر دبیر روزنامه "رفرم" نوشت و در آن زنهای دنیاى آنها را بباد تمسخر
و ریشخند گرفت.

پس از اینکه بر پیکر احساساتش جامه‌ای از عقاید کلی پوشانید دیگر
آنها را از هم باز نشناخت و آنگاه ناچار برایشان احترام قائل شد.



نامه لوسین مالمسار به رئیس پلیس

مقام محترم ریاست پلیس - در نهایت افتخار درخواست عضویت خود را در سازمان تحت ریاست شما اعلام میدارم . برطبق اطلاعاتی که از آقای "برت" نماینده شما بدست آوردم - نامبرده پاسخگوی من خواهد بود - علاقه وافعی دارم که در بخش سیاسی و مخفی پلیس بخدمت مشغول شوم چون خدمت در این اداره با ذوق و سلیقه من سازگاری کامل دارد ، پیشداوری درباره این شغل هیچ تاثیری بر شخص من نخواهد داشت زیرا اعتقادم بر این است که هر حرفه‌ای اخلاق و خصوصیتی خاص خود دارد . تصور نمیکم شغلی که وظیفه آسایش و امنیت مردم را به عهده گرفته از جانب خردمندان و عقلا مورد تحقیر و اهانت قرار گیرد ، زیرا آنان معتقدند که هدف وسیله را توجیه میکند .

"من نیز همچون بسیاری از جوانهای این دوره و زمانه تحت تاثیر افکار تند سیاسی این قرن پر آشوب قرار گرفتم ولی در برخورد روزمره با محیط توانستم دیدگاههای ناصواب خود را تصحیح کنم و سرانجام باین نتیجه رسیدم که بدون پیشداوری‌های مبتذل و معمولی بتوانم تصمیمی مناسب اتخاذ کنم . "اینجانب که عضو" سازمان فصول "می‌باشم با فعالیت در آن توانسته‌ام نظر اطمینان اعضا را بخود جلب کنم و با دقت و دلسوزی بی‌حد خود بهنگامی که موقعیت حزب در معرض

خطر قرار میگرفت، موفق شدم تا نظر فعالین را نسبت به خود جلب کنم. با ادامه این نقش توانستم در دل سازمان‌های وابسته نیز راه بیابم و عقیده دارم که باین ترتیب قادر خواهم بود در آتیه برای مملکت مفید واقع شوم.

"بدیهی است که دستگیری و توقیف سران و گردانندگان این احزاب و سازمان‌ها - که انگشت شمارند - از اهمیت زیادی برخوردار نمیباشد، لیکن اینجانب معتقدم که برای حفظ نظم الزاما" این افراد بایستی تحت نظر قرار گیرند و در این مورد تجارب مکتسبه من از این دنیای جاه‌طلبانه و سرخورده واجد ارزش‌های بسیار خواهد بود."

"در این مملکت طغیان‌زده و پر جوش و خروش، سوای اعتقاد به آرامش روح ضرورتی دیگر وجود ندارد، زیرا کافی است که در این مورد دسیسه‌ای صورت گیرد تا ده‌ها نفر بآن تاسی کنند، زندان و تبعید از شیطان‌های سرگردان قهرمان می‌پرورد و این افتخار ظاهری باعث میشود تا نگویند بخت‌های دیگر جرات تقلید و تبعیت از آنان را پیدا کنند."

"جناب ریاست پلیس - از این به بعد بجای تشکیلات شناخته شده‌ای که نظارت بر آنها بسهولت انجام‌پذیر است و افراد بالیاقت و با اراده‌ای چون من در آن نفوذ خواهند کرد، شما خود را در مقابله با کانون‌های جدیدی خواهید یافت که قبل از افشاشدن، پلیس از اسرارشان آگاه بوده است."

"باین ترتیب رجاء واثق دارد که این قبیل مجامع در پاریس دایر خواهند شد تا اعضایشان به راهنمایی اینجانب بتوانند در سازمان‌هایی که افتخار دارم آنها را خدمتتان معرفی کنم، بصورت عامل نفوذی داخل شده و به فعالیت بپردازند."

الف - دانش‌آموزان مدارس و دانشجویان

جوانان از هیاهو و حادثه و ماجرا خوششان می‌آید، و خامی و بی‌تجربگی آنان از زندگی باعث می‌شود تا مخاطره‌آمیزترین تئوری‌ها را بپذیرند. انگلیسی‌ها که از حیث آرام ساختن جوانان از نبوغ خارق‌العاده‌ای برخوردارند، به این علت است که عاقلانه عمل کرده و دانشگاه‌هایشان را به خارج لندن منتقل ساخته‌اند.

ب - ناراضی‌ها:

وکیلان دعاوی بدون موکل - پزشکان بدون بیمار - نویسندگان بدون خواننده - کاسب‌های بدون مشتری و این میدانی است که انقلاب سربازان خود را از آنجا دست‌چین میکند. ذکر این نکته حائز اهمیت است که هر حکومتی موظف است روشنفکرهای خود را بخوبی راضی کند و آنها را در مضیقه مالی قرار ندهد. حتی پا را از این فراتر می‌گذارم و بصراحت اعلام می‌کنم که این وظیفه پلیس سیاسی است تا روشنفکران بیکار را تجسس و کشف کند و آنها را از وسوسه‌های خطرناک و مایوس‌کننده برکنار دارد و معاش شرافتمندانه آنانرا تامین نماید.

ج - کارگران حومه:

این قبیل کارگران ذاتاً "مردمی شجاع و در عین حال مبارز هستند و برای انجام هر کاری آماده می‌باشند چرا که در این جریان چیزی ندارند که غم از دست دادن آنها داشته باشند.

د - پناهندگان سیاسی:

افرادی هستند که از ممالک دیگر باین سرزمین پناهنده شده‌اند و پذیرفتن آنها یکی از فاحش‌ترین اشتباهات ما بشمار میرفته است.

اعضای سازمان فصول از بین این افراد دست‌چین شده‌اند و اگر این سازمان منحل اعلام شود، این عضوگیری به همین نحو ادامه خواهد یافت ولی جناب رئیس پلیس اگر سازمان مذکور به‌همین ترتیب فعالیت داشته باشد، اینجانب قبول می‌دهم تا هر هفته شما را از طرح‌ها و تصمیمات آن مطلع سازم. فی‌المثل تنها چاپخانه مخفی سازمان در آپارتمان من قرار دارد و در نتیجه شما از تمام مآخذ و دستورات کتبی سازمان سرعت آگاه خواهید شد.

"همچنین یاران من در شهرستان‌هایی چون "پاله‌دوکاله" و "سوم" هستند که به عنوان مثال به مهندس فیلیپ وینیه کمونیست جمهوریخواه که در سوم زندگی میکند اشاره می‌کنم که فردی است فعال از حیث تبلیغ تئوریک و در حال حاضر در محیط کارگری آبه‌ویل به فعالیت اشتغال دارد. هرگز نمیتوان ادعا کرد که این مهندس راه شوسه خطری برای حکومت داشته باشد ولی با روحیه خوش‌بینانه و در عین حال آشفته‌اش جا دارد که تحت نظر قرار گیرد و در صورتیکه اخلاقی در امور نماید، توصیه می‌شود که او را تصفیه نمایند."

نامه با افشای اسامی چند جوان از "آمین" و "آراس" که لوسین مالسار را در رساندن اخبار و اطلاعات و طرح‌ها و ایده‌های سیاسی یاری میدادند، پایان می‌یافت.

* * *

جاده رویال شماره ۲۳ و پروژه اصلاحی خلیج سوم و پیکارهای حاد و آتشین شهردار "اولت" با اقیانوس تمامی اوقات مهندس فیلیپ وینیه را در ماه نوامبر بخود مشغول کرد. بخصوص شهردار "اولت" که روستایی خوش‌بینیه و سرخ و سفیدی بود او را وادار کرد تا یک روز تمام با او در دلیجان از منطقه بازدید کنند. سرانجام فیلیپ وینیه به وی اطمینان داد که تعهدات لازم را از صاحبان سهام برای احداث یک دیوار حفاظتی در برابر هجوم دریا اخذ خواهد کرد و منحنی ظرفیتی که امواج را سرسختانه از خود دور میکرد، بر روی نقشه ترسیم نمود.

مهندس جوان رفت و آمد خود را به مهمانخانه پیکوله همچنان ادامه میداد و یکشنبه‌ها نیز در محفل ایانی حضور می‌یافت. او با رنج بسیار میکوشد تا دل ساکنان خانه را بدست آورد و خود می‌پنداشت که در این راه موفق بوده است، لکن لبخندش بی‌نمک و شوخی‌هایش بی‌مزه و نیشدار از کار درمی‌آمدند با این حال، اندیشه‌هایی برای دختران جوان ارمغان می‌ساخت و همین موجب میشد تا در دل دوست رهی باز کند. با آنکه ریز نقش و کوچک اندام بود، اما از تناسب قامت و زیبایی چهره نیز برخوردار بود.

اینک شب‌ها زودتر فرا میرسید. کاترین و ژنویو مانتوهای ضخیم به تن میکردند و در غروب پارک که هلال ماه سایه‌های درازی از کاج‌ها بروی زمین می‌انداخت به گردش می‌پرداختند و فیلیپ داستان ستارگان را برای آنان حکایت میکرد و اینکه شبان‌های عرب و چوپان‌های کلدای چه نام‌هایی بر هر ستاره گذاشته بودند. کاترین برای نظاره بهتر ناچار از تکیه بر او میشد و یا سرپنجه‌های ژنویو را میگرفت و بد کوکب‌ها را در آسمان به وی مینمود.

کتاب‌هایی را که خود خوانده و خوشش آمده بود به آنها میداد و ژنویو همواره از آن کتابها که در نظرش فاقد روح طبیعی بودند، انتقاد می‌کرد و یا ساعت‌ها در گرانه‌های پرشکوه "سوم" به گردش و بحث و گفتگو می‌پرداختند و دخترها بی‌آنکه از حضور فیلیپ پروایی داشته باشند، گاه سر بدن‌بال هم می‌گذاشتند و به بازی مشغول می‌شدند. فیلیپ با شادی و شغف فراوان صدای زنگدار و شیرین ژنویو را گوش می‌کرد و از آن لذت می‌برد. در آخرین یکشنبه ماه دسامبر که بارش برف شدید برتران اوویل را هراسان کرده و باعث غیبت وی در جمع دوستان شده بود مادموازل با صدای زیر و فلوت‌وارش بناگهان اعلام کرد که ژنویو برای یک دید و بازدید سه ماهه از خویشان به پاریس می‌رود. او در آنجا خاله‌ای داشت که از مدت‌ها قبل از وی دعوت نموده بود تا به دیدنش برود و هم برایش شوهری در آنجا دست و پا کند.

مادموازل با چنان شور و هیجانی از خوشی‌ها و لذت‌هایی که زندگی در پاریس برای دختران جوان بارمغان می‌آورد صحبت میکرد که فیلیپ از حیرت بر جای خشک شده بود.

— رقص پولکا مد روز شده و این سوقات دهقانان بوهم است. سلاویوس آنرا به پاریس آورده و غوغای بسیار با آن ساخته حال آنکه بعضی

از سالن‌های سن‌ژرمن این رقص را فاقد نزاکت میدانند.
 فیلیپ با جمله‌های کوتاه و تا حدی نامفهوم پاسخ میگفت و
 صدای گام‌های دختران را بطور مبهمی می‌شنید. سرانجام مبهوت و
 با لحنی اندوهناک به ژنویو گفت:

شنیده‌ام که عازم سفر هستید؟

ژنویو که خود را بی‌تفاوت نشان میداد، گفت:

— بلی، ولی دلم نمیدانم که مادموازل را تنها بگذارم. اما از
 طرفی تماشای آن دنیا ارزش بسیار دارد.
 فیلیپ به تلخی گفت:

— ولی پاریس که تمام دنیا نیست.

آن روز کند و سنگین سپری شد و زن‌ها از دل‌بختی و اسباب و
 اثاثیه مسافرت و پیراهن‌ها صحبت می‌کردند و افسوس از اینکه چرا
 خط‌آهن تکمیل نشده است. فیلیپ خاموش و در خود فرو رفته به
 تفکر پرداخته بود.

طرف‌های غروب که کاترین و مادموازل برای انجام کاری از خانه
 بیرون رفتند، فیلیپ بناگاه به کنار ژنویو که از پنجره باغچه حیاط
 را که زیر برف خفته بود تماشا میکرد، رفت و شتابزده گفت:

— قبل از سفرت می‌خواستم موضوعی را برایت بگویم. فکر نمی‌کنی
 که در اینجا ما دوتا با هم خوشبخت‌تر بودیم؟

ژنویو با لحن سرد و خشکی جواب داد:

— خیر آقا.

و آنگاه دوان‌دوان از اتاق بیرون رفت. فیلیپ تا به ایوان نرسید
 و هوای یخ‌زده و پر از سوز را استشمام نکرد حالش بجا نیامد. برف
 کاج‌ها را سپیدپوش کرده بود و در سپیدی یکنواخت شامگاهان، تنه
 درختان بصورت نوارهای تیره‌ای جلوه میکردند و شاخه‌ها و ترکه‌ها
 ظریف‌تر و روشن‌تر بنظر می‌رسیدند. فیلیپ اندیشید: "من تمام

خوشبختی‌ام را به جملهای باختم. عجب حماقتی کردم: بایستی صبر میکردم. اینک من بچشم او جز یک فضل‌فروش و عالم‌نمای شهری چیز دیگری بیش نیستم. بهر حال بایستی این را صادقانه پذیرفت که حالا دیگر برای فداکاری بیشتر و هدف والاتر آزاد شده‌ام."

لیکن بار دیگر جمله‌های غتاب آلود بخود را از سر گرفت. "اگر خاموش مانده بودم، هنوز دوستان پا بر جا بود. عیبی ندارد تا سه ماه دیگر از پاریس برمیگردد و باز هم به دوستان ادامه خواهیم داد. اما حالا دیگر از زندگیش با من هیچ نخواهد گفت."

هنگامیکه باین نتیجه رسید که ژنویو او را تحقیر خواهد کرد و کینه‌اش را بدل خواهد گرفت، سرخورده بر آن شد تا بدون خداحافظی به آبهویل بازگردد که درست در این لحظه در باز شد و صدای لرزاننده ژنویو شنیده شد:

— مادموازل اگر با من کاری دارید در سالن هستم.

از آنجا که فیلیپ جوان و بی‌تجربه بود. این نکته را نگرفت که روی سخن ژنویو با او است و از آنجا که یکباره دل از دست داده بود بی‌درنگ به سالن رفت و در نهایت شگفتی ژنویو را دید که با نگاه مهرآلودی باو خیره شده است که به دیدن وی گفت:

— آه! شما هم اینجا هستید. دنبال نتهایی که بایستی با—
خودم ببرم میگشتم.
فیلیپ گفت:

— امیدوارم که از من دلگیر نشده باشید و مرا همچنان دوست خود بدانید...

ژنویو برافروخته و مهربانانه گفت:

— چرا دلگیر شده باشم؟ ولی از خود میپرسم که شما از چه چیز من خوشتان آمده؟ شما جوانی هستید احساساتی و تند و باهوش...

میدانید، خیلی باهوش، ولی من دختری هستم احمق، نادان و یک دختر بچه!

— شما خودتان را نمی‌شناسید. شما برای عروسک بودن ساخته نشده‌اید. اگر راضی به ازدواج با من می‌شدید، مرا تشویق به کارهای بزرگی می‌کردید. من احساس کردم که در کنار شما شور و شوقی که لازمه الهام...

ژنویو بدرستی متوجه شد که در فیلیپ آن عشق بزرگ مساله‌ساز وجود دارد. فیلیپ به تلخی جملاتش را اینطور تمام کرد:

— شما هم خیلی عاطفی و حساس هستید.

ژنویو ادامه داد:

— شما از کجا میدانید که من برای اینکه یک زن معمولی باشم، ساخته نشده‌ام؟ شما چه درکی از احساسات واقعی من دارید؟ رقص، آرایش، تاتر و شور و هیجان، تحرک پاریس، تمام اینها بقدری مرا وسوسه میکند که شما حتی نمیتوانید آنها را در فکرتان مجسم کنید و همینها مرا بخود میخواند.

فیلیپ گفت:

— این امور دنیوی روح شما را مجذوب خود خواهد گرد اما قلبتان را تسخیر نخواهد کرد. اگر با یکی از این نازک‌نارنجی‌های از زوررق درآمده ازدواج کنید، یقیناً "خوشبخت نخواهید شد. ولی پیشنهاد من خطرناک‌تر است. تا چند سال دیگر و شاید هم سال آینده پادشاه خواهد مرد و رژیم سلطنتی نابود خواهد شد و آنگاه من و دوستانم می‌کوشیم تا فرانسه را برای آزادسازی مردمی که در این آرزو بسر می‌برند، مهیا سازیم. سال‌های بزرگی در پیش داریم.

— آرمان شما بسیار زیبا است. ولی من لیاقت آنها ندارم. زندگی در نظر من از این حرفها ساده‌تر است. از فکر اینکه خودم را

فدای تئوری‌هایی بکنم که نباید هم از ریشه غلط باشند، خنده‌ام میگیرد و این کار بنظرم عجیب می‌آید.

فیلیپ گفت:

— من از اینکه شما خنده‌اتان می‌گیرد، نگران نمی‌شوم چون من اصولاً "آدمی ملایم و در عین حال جدی به دنیا آمده‌ام... ولی چرا صحبت از فدا کردن خودتان می‌کنید؟... اگر خوشبختی... در این دم مادموازل وارد اتاق شد و چهره‌های برافروخته آندو از دیده تیزبینش پنهان نماند و گفت:

— ژنویو، می‌بینم که نت‌ها را بخوبی دسته‌بندی کردی. آقای وینیه خیلی متأسفم که امشب نمیتوانیم از شما برای صرف شام دعوت کنیم. این سفر غیرمنتظره گرفتاری زیادی برایمان بوجود آورده. فیلیپ رو به ژنویو کرد و گفت:

— خداحافظ و امیدوارم که هرچه زودتر برگردید.

ژنویو سرخوش و خندان جواب داد:

— من دقیقاً "دراول مارس ۱۸۴۵" اینجا خواهم بود. پس خداحافظ تا ۱۸۴۵. اما چه زود پیر میشویم... مادموازل گفت:

— آقای وینیه بعد از رفتن این خانم ما را از یاد نبرید و گاهگاهی به دیدنمان بیایید.

پس بازوی او را گرفت و با رفتاری جدی وی را تا دم در مشاهعت کرد.

لویی فیلیپ پادشاه فرانسه برای اقامت یک ماهه به قصر "او" Eu آمده بود. بخشدار آبهویل ماموریت داشت که در اولین کنسرت دربار، برتران اوویل و آقای وانس را هم با خود به آنجا ببرد. پادشاه برتران اوویل را بخاطر اینکه او نیز سیاست آن عصر را بدون خیالپردازی و رومانتیسم مورد قضاوت قرار میداد دوست میداشت. اما ملکه "آملی" Amélie آقای وانس را می‌پسندید چون او را از طرفداران سلطنت بوربون‌ها بشمار می‌آورد.

همانطور که باستان‌شناس در پی بخشدار از این تالار قصر به آن تالار می‌رفت ژنرال پیری که بر میلی لمیده و از سردوشی طلادوزی شده و مدال رنگ باخته لژیون دونسورش معلوم بود که یکی از افتخارات امپراطوری است او را صدا زد. ژنرال در حالی که با نگاهی مشتاق قد و بالای افسر جوانی را که حمایل گلگون بسته بود نظاره می‌کرد پرسید:

— برتران... باز چه خبر است؟ ولی من خبرهایی دارم...

خبرهای ناخوشایند...

سپس درنکی کرد و بعد ناله و فغانش از لشکرکشی به الجزایر بلند

شد:

— خدای من چه پیروزی بزرگی! سپاه اشغالگر که هیچ جایی را اشغال نکرده!... فرمانبرداری قبایل؟... آنهم قبایلی که پانصد اسب دارند و با یک اسب مردنی به "بسو" که او را رئیس و حقوق بگیر خود میدانستیم تقدیم کردیم... ولی با اولین شلیک گلوله که در اروپا بلند بشود اینها هم بروی ما تیراندازی خواهند کرد... ما آنجا چه غلطی می‌کنیم؟ بیش از ده سال در آنجا تاب مقاومت نخواهیم داشت.

در این لحظه یک افسر جوان شاد و سرزنده که غرق در حمایل و نشان و مدال بود از راه رسید. ژنرال، برتران اوویل را که میخواست در برابر آن افسر کرنش کند، با دست سنگینش بر جای نشاند و گفت: — دوست عزیزم، تامل بفرمایید. برای هر کسی که نباید از جا بلند شد.

در این هنگام، پادشاه پس از اظهار تفقد، شهردار و قاضی و رئیس شیت را از حضور خود مرخص کرد. آنها یک صنعتگر شرافتمند انگلیسی را که میخواست کارخانه‌ای در آن ناحیه تاسیس کند به پادشاه معرفی کرده بودند و او گفته بود:

— مایلم که فردا ناهار را با ایشان در کاخ صرف کنیم.

این بار خود به زبان انگلیسی دعوتش را تکرار کرد و پس از شرفیابی برتران اوویل اظهار نظر کرد که یک سیاستمدار خوب بایستی زبان انگلیسی بداند و انگلیسی‌ها هم باید بتوانند به فرانسه تکلم کنند. سپس امپراتور روسیه را که مرتکب عمل احقانه‌ای شده و در شب‌نشینی لهستانی‌ها در لندن شرکت کرده بود، مورد سرزنش قرارداد. — چرا بایستی فضاحت و رسوایی بهار آورد؟ آقای اوویل...

شاهزادگان هوشمند نادرند. این نکته را بگوش هوش بسپارید: راز و رمز حفظ صلح این است که جنبه‌های خوب و مثبت پدیده‌ها را در

نظر بگیریم نه نقاط منفی آنها را.

پادشاه با شور و حرارت خالصانه و صادقانه‌ای سخن میگفت و منتظر جواب نمی‌ماند. پس از اینکه از باستان‌شناس بخاطر اهداء اسلحه‌های قدیمیش به موزه توپخانه تشکر کرد از وی درباره گزارش بخشدار سوم که افق را تیره خوانده بود نظرش را پرسید:

— باز اینها چه میخواهند؟ من از جنگ نفرت دارم و نه از قمار خوشم می‌آید و نه از شکار. آقای "گیزو" مرا مفتضح کرده. او که فاقد وجاهت ملی در پیش رقیبان است، پیش دوستان هم وجهه‌ای ندارد. آجودان سر رسید و اطلاع داد که لحظه شروع کنسرت فرارسیده است.

ارکستر با "آریا" اثر "استرادللا" شروع شد. برتران اوویل که آقای وانس و معاون بخشدار را در گوشه سالن دید، بسویشان رفت. آقای وانس در آن حال به دیدن برتران گفت:

— پدر این اوویل تاجر چرم بود و فقط برتران نامیده میشد و با فروش جعبه فشنگ و فانوسقه ثروت سرشاری بهم زد و در دوره بازگشت ناپلئون مثل سایرین عنوان نجیب‌زاده را بدست آورد. سپس آهی کشید و افزود:

— عجب دنیا بی است! آدم‌ها دیگر خودشان را هم نمیشناسند. بورژواهای متکبر و از خودراضی چقدر فیس و افاده می‌فروشند. اگر بخاطر پسر من که اینروزها می‌خواهم او را سفیر کنم، نبود عطایش را به لقایش می‌بخشیدم.

معاون بخشدار گفت:

— آقای وانس... احتیاط بفرمایید ممکن است صدایتان را بشنوند. آنگاه در حالی که میکوشید تا آهنگ صدایش را پایین بیاورد، گفت:

— یکی بود یکی نبود پادشاهی بود و ملکه‌ای...

برتران اوویل سر رسید و گفت:

— آقای وانس شما آدم منصفی نیستید. پادشاه ما یکی از روشن‌ترین آدم‌های این سرزمین است و اگر هم کمی ماکیاولیست* است که بدون این، امور دولت نمی‌گذرد.

معاون بخشداری گفت:

— اعلیحضرت خیلی مهربان و جوانمرد هستند. پارسال در همینجا یکی از خدمه که سفره شام می‌چید و سوسه شد و یک کبک‌سرد را دزدید و به جیبش چپاند. پادشاه که تنها کسی بود که او را دیده بود، به کنارش رفت و آهسته در گوشش گفت: "مواظب باش... پاهای یارو از جیبش بیرون زده!".

برتران اوویل گفت:

— مرد شجاعی است که در این مملکت آشوب‌زده باید صبر و احتیاط داشته باشد. فقط تنها عیبی که دارد، اینست که بین بانک و گارد ملی رابطه‌ای نمیتواند برقرار کند. فرانسه بی‌نان و بی‌آزادی و بی‌افتخار و بی‌هیجان میتواند زندگی کند و به زنی پرشور میماند که در کنار شوهر بسیار دانشمند و خردمندش رنج میکشد.

* آنتونی ماکیاول (۱۴۶۹ - ۱۵۲۷) در فلورانس ایتالیا به دنیا

آمد. منشی صدراعظم فلورانس شد و مأموریت‌های سیاسی زیادی انجام داد. بدلیل سوءظنی که نسبت به وی پیدا کردند، از کار سیاست کناره گرفت و کتابی به زبان ایتالیائی بنام "شاهزاده" نوشت و افکار خود را در آن تشریح کرد (۱۵۱۳). ماکیاول که اصول ماکیاولیسم را در این کتاب بیان میکند، عقیده دارد که در سیاست نیل به هدف به هر وسیله مجاز است و پیشداوریهای نظم اخلاقی بایستی مورد بی‌اعتنایی قرار گیرد.

— آقای اوویل لطفاً "آهسته‌تر صحبت کنید: ممکن است صدایتان را بشنوند. آدم‌های ناباب همه جا هستند: امروز صبح بمن اطلاع دادند که مهندس راه و شوسه فیلیپ وینیه تحت نظر است. شما را به خدا نگاه کنید او یک کارمند دولت است! تاسف‌آور است. ارکستر آهنگ "صحرا" اثر "فلیسین داوید" را اجرا میکرد. معاون بخش‌داری ادامه داد:

— عجب سمفونی عالی و درخشانی! هر چند که آهنگساز از طرفداران سن‌سیمون است، ولی ذوق و قریحه دارد و روزنامه‌ها به‌او لقب بتهوون فرانسه را داده‌اند.

آقای وانس حیرت‌زده پرسید:

— شما موسیقی را دوست دارید؟

معاون بخش‌داری پاسخ داد:

— آقای وانس من زندگیم را به سه بخش قسمت کرده‌ام. اولین سهم آن به اعلیحضرت تعلق دارد و دومی به عشق و سومی به هنر. هنگامی که برتران اوویل و آقای وانس در سنگفرش‌های خیابان "او" به تنهایی مشغول قدم زدن شدند آقای وانس اظهار داشت: — این آقای معاون بخش‌دار جانوری است بمثل قورباغه. زن جلف و سبکی دارد که او هم زندگیش را وقف سه چیز کرده است که اولی را به معاون بخش‌دار دومی را به بخش‌دار و سومی را به شهردار اختصاص داده است و بد که نمیگذراند!

خانم بروسون مهندس فیلیپ وینیه را به صرف شام دعوت کرد و فیلیپ که از این مهمانی کسل شده بود بزودی حوصله‌اش سررفت. کارخانه‌دار جز سیاست دولت حرف دیگری نداشت و گویی آنرا بهانه ساخته بود تا سرآغاز مبهم زندگی خود را با موفقیت‌های خیره کننده‌اش درهم آمیزد و از آن داد سخن بدهد. کاترین که گویا برحسب تکلیف آواز میخواند، آشکارا ناراحت بنظر میرسید. خانم بروسون که پیروزی ریزنقش بود در حالی که دست‌ها را چلیپا ساخته بود، فیلیپ را به استنطاق کشید و درباره خانواده و زندگی و طرح‌های آینده‌اش او را سؤال پیچ کرد. تنها خاطره‌ای که از آن شب برای فیلیپ باقی ماند، برادر خانم بروسون بود که حلبی‌سازی میکرد و راز خوشبختی همگان را به حلبی‌سازی مرتبط میساخت و هیچ چیزی را از حرف‌هایش جدانمیدانست. فیلیپ که با آرامش و شادی به ژنوبو همدم و یار روزهای یکشنبه‌اش می‌اندیشید، بناگهان متوجه شد که جای خالی او آرام و قرار از وی ستانده است.

مادمازل که بیقراری و بیثباتی فیلیپ از نظرش دور نمانده بود جریان را به برتران اوویل بازگفت:

— پسر بکلی عقلش را از دست داده. عزیزم میدانی بزرگترین

نیروی زن‌ها همین است که خود را از نظرها غایب کنند تا عزیز شوند ولی صد حیف که از این قدرت چندان استفاده‌ای نمیکنند.

فیلپ برای گفتن اسرار دل بنزد مادموازل که بهتر از خود او به رازش آگاه بود رفت. او میخواست نشانی ژینو را در پاریس از مادموازل بگیرد و به آن شهر به دیدن او برود و نامه‌ای هم آورده بود باین امید که مادموازل آنرا به پیوست نامه‌های خود برای ژینو بفرستد.

— شما هم میتوانید آنرا بخوانید، چیزی بجز احوالپرسی و تعارفات معمولی نیست. مادموازل با همان صدای زیرش نصیحت‌کنان گفت:

— این مساله اصلاً به من ارتباطی ندارد و با آن کاری ندارم.

پسر جان این پند را از من بشنوا نمیدانم که آیا ژینو با تو عروسی میکند یا نه ولی تنها شانس تو در این قضیه اینست که نه نامه‌ای به او بنویسی و نه خودت را آنجاها آفتابی کنی. اگر کسی دیگر بجای تو بود به او میگفتم بسراغ کاترین بروسون که هم پولدار است و هم آب و رنگی دارد برود و او را بگیرد ولی چون تو را می‌شناسم، نصیحت میکنم که در آشیانه‌ات بمان و از آن تکان نخور.

فیلپ به ناراحتی و به سختی تسلیم شد اما با اینحال به بهانه دیدار از لوسین سفری به پاریس رفت که با هم در جلسه سازمان مخفی فصول شرکت کردند.

این جلسه در پستوی یک مغازه مشروب‌فروشی تشکیل شده بود و بیست نفری از اعضاء که در آنجا حضور داشتند، تظاهر به ورق‌بازی و خوردن نوشابه می‌کردند تو گویی که اصلاً "همدیگر را نمیشناسند، سپس نگرهبانی که در بیرون گمارده بودند، اعلام کرد که خطری در بین نیست و آنگاه "مامور انقلاب" که همان لوسین بود، در حالی که یک روزنامه را جلوی صورتش گرفته بود، شروع به خواندن دستور جلسه

نمود که برنامه‌ای بسیار منفی مینمود:

"درگیری سازمان در اقدامات مخرب هیچ لزومی ندارد. کمیته تصمیم گرفته است تا زمان غلیان احساسات عمومی هیچ کاری انجام ندهد تا بموقع قدرت خود را ابراز دارد و پیروزی درخشانی نصیب سازمان نماید پس تا آن هنگام بایستی بحال اختفای کامل بسر ببریم و منت‌های احتیاط را بعمل آوریم."

هنگام خروج از جلسه فیلیپ به لوسین گفت:

— تسلیم و انقیاد از این بیشتر نمیشود.

لوسین در حالی که به پیرمرد کوچک‌اندازی که ریشی قرمزداشت، و آقای دوریل نامیده میشد، اشاره میکرد گفت:

— این بهای هر پیروزی است. در ضمن این شخص یکی از دو

نفری است که در پاریس تمام انقلابی‌ها را می‌شناسد.

لوسین بعد از گفتن این جمله اندیشید که نفر بعدی رئیس‌پلیس است و در دل خندید.

گویی فیلیپ در همه جا ژنوبورا میدید و در هر قامت براننده‌ای او را می‌جست. ساعت‌ها در گوشه و کنار شهر پیرسه میزد تا او را بیابد گاه به تاثر میرفت و تمام لژها را سرمیکشید تا شاید نشانی از گشده‌اش بجوید.

بسیار اینحال نامه‌هایی که این اواخر مادموازل از ژنوبو دریافت می‌کرد، برخلاف نامه‌های اول که سراپا امید و شادی بود تبدیل به پاس و حرمان شده بود. ژنوبو با لطف و ملاحظت خاصی از این شب‌نشینی‌های پاریسی تعریف میکرد که چگونه ارکستر سادّه‌ای همراه با شام ساده‌تر آنان را سرگرم می‌ساخت و دختران نیز فقط پیراهنی از حریر سفید با کمر بند آبی یا صورتی بتن میکردند.

اما پس از گذشت یک ماه به ناگهان لحن نامه‌ها عوض شد و این بار ترس و وحشت از این دید و باز دیدها بود که او را سخت برآشفته

بود چرا که در هر مهمانی با پیرزن‌های کر و جیغ‌جیغویی برخورد میکرد که به دیدن او با صدای بلند داد میکشیدند:

— دختر خوبی است، حیف که لاغر است.

و یکی از آنها اضافه کرده بود:

— تازه غنیمت هم ندارد!

بخصوص ژنیو صدای اعتراض خود را بر علیه این ازدواج‌هایی که این خاله‌زنک‌ها تجویز میکردند و پیرمردان پولدار و صاحب عنوان را برای یک دختر فقیر بهترین شوهر میدانستند، بلند کرده بود. حتی خاله‌اش به وی گفته بود:

— ازدواج مساله احساسات و این حرفها نیست و فقط فداکاری

انسان برای تقدیم فرزند به کلپسا است.

و ژنیو به مادموازل چنین نوشته بود:

"در واقع اگر با یک کوه‌نشین پیوند زناشویی ببندم بهتر از اینست که با این مردهایی که خواستگارم هستند ازدواج کنم. من در تمام زندگی در اندیشه بهتری بودم اما مگر جز پندار و خیال چیز دیگری نصیب شد؟ می‌خواستم کانون گرم خانوادگی همراه با آرامش کامل داشته باشم و چند کتابی و گلی و در این حدود نه بیشتر. و سرانجام مردی با عشق آتشین و روح بلند..."

مادموازل این زن نیک‌سیرت در نامه‌های خود شرافتمندانه از کاترین بروسون و کلوتیلد همان دختر کوچکی که دل در گرو کارهای قهرمانی بسته بود، گفتگو میکرد:

بخش دوم



دسته‌های گاری‌هایی که از اسب باز شده بودند در میدان سن سولکر
Saint Sepulcre بطور موازی سر بنوی آسمان کرده و
خطوطی زرد و سبز و قهوه‌ای تشکیل میدادند. کشاورزان و زنهای
کدبانو و بچه‌ها در کوچه‌های قدیمی درهم می‌لولیدند و با لهجه شیرین
و دلنشین کوه‌نشینان پیکاردی با هم گپ می‌زدند.

برتران اوویل در گوشه میدان ایستاده بود و رنگهای تندپیراهن‌های
آنها را نگاه میکرد. در گوشه‌ای دیگر اطفال بازیگوش بدور گدایی که
ردای دراز و سبزرنگی پوشیده و کلاه مسخره‌ای بسر گذاشته بود، حلقه
زده و به تماشای نمایش خیابانی او مشغول بودند.

باستان‌شناس باو نزدیک شد. دایره‌هایی که با گچ روی سنگفرش
خیابان ترسیم کرده بود، بمنزله هنرپیشه‌های دیگر بود که با هریک
به گفتگو می‌پرداخت و نقش آنها را نیز ایفا می‌کرد.

سرانجام اجرای نمایش به پایان رسید و هنرمند خیابانی دو قدم
به پیش آمد و سلامی به باستان‌شناس داد و سرفه‌ای کرد و آنگاه با
لحن شگفت‌انگیزی شروع به خواندن تصنیفی که آن روزها بر سر زبان‌ها
بود، کرد.

برتران اوویل در حالی که چند سکه بروی زمین پرتاب می‌کرد،

اندیشید: آواز این مرد چه دل‌انگیز است. او برای بشر آرزوی خوشبختی میکند. بیش از این شاعر چه میتواند بکند و چه توقعی بیشتر میتوان داشت؟"

برتران که آن روز غم و غصه‌ای نداشت، به ستایش از طبیعت پرداخت: "این آدم‌هایی که هر روز پای بر این سنگفرش‌های باستانی می‌گذارند، به راستی که خاطره شش هزار سال تمدن بشری را زنده می‌کنند. هر چند که همه آنها دل خوشی از این زندگی ندارند، و پول خوبی هم گیر نمی‌آورند و غذای مکفی هم نمی‌خورند، ولی بالاخره گرسنه نمی‌مانند و هرچه باشد، در این سرزمین کسی سر گرسنه بزمین نمی‌گذارد. این افراد نماینده بشر دوران یخبندان هستند که با اختراع تبر سنگی توانستند قحطی را پشت سر بگذارند و به آن خو بگیرند. در این روند هماهنگ هر چیز بجای خویش نیکو است و مشاغل و پیشه‌ها روابط و مناسبات پیچیده‌ای با هم پیدا می‌کنند و این ارتباطات به برخورد های آرام قرون منجر میشود. این پیر سالخورده برای فروش خرگوش‌هایش آمده و آن زارع برای ملاقات مامور ثبت اسناد و املاک و مرد گاریچی آن زن کدبانو و این زارع را بسفر آورده و آن بزاز دوره‌گرد قصد فروش پارچه بسه آن گاریچی دارد. پس از آن زارع و گاریچی و کارمند ثبت برای اینکه دمی بسه خمره بزنند به میخانه پیکوله می‌روند و آقای برتران اوویل سرخوش از فروش چرم‌هایش بسه امپراتور به سیر آفاق وانفس پرداخته و شش سکه برای هنریشه‌خیابانی پرتاب کرده و شکم او را سیر ساخته است. آری تمام اینها ستایش انگیز و قابل تحسین است.

با اینحال همانطور که در خیابانها قدم میزد و اندام دختران خندان و شوخ و شنگ را ورنانداز میکرد، بخود گفت که اگر قرار بود او نیز بخاطر شش سکه و یک لقمه غذا اینطور جان بکند، آنوقت

زندگی آنقدرها هم مطبوع و زیبا جلوه نمی‌کرد. آنگاه بیاد مهندس فیلیپ وینیه افتاد که این نکته را باو گوشزد ساخته بود و بناگاه نام مهندس، به یادش آورد که مدت‌ها است از وینیه‌ها بی‌خبر است. در ژانویه سال ۱۸۴۶ بود که فیلیپ با ژنویو پیوند زناشویی بست و سپس حدود دو ماه از نظرها غایب شدند و کسی از آنان بدرستی خبر نداشت. بعد از آن تصمیم گرفت که برای تجدید دیدار عروس و داماد را بصرف ناهاری دعوت کند.

برتران اوویل آن زوج جوان را خوشحال و سعادتمند یافت. هر یک گوشه چشمی به دیگری داشت و میخواست ببیند که آن یک چه می‌گوید. ژنویو تنگ در کنار شویش نشسته بود و حرف‌های خودمانی او را تکرار می‌کرد. فیلیپ که سخن‌ها را از دهان ژنویو می‌قاپید لحظه‌ای از ستایش او و درایت سیاسی‌اش غافل نمی‌ماند.

زن و شوهر جوان بهنگام خداحافظی از او دعوت کردند که به دیدنشان بیاید و برتران اوویل رندانه زمانی را برای بازدید انتخاب کرد که میدانست فیلیپ در آن ساعت در خانه نیست. آنها خانه آجری بدنمای زشتی را در حومه برای زندگی انتخاب کرده بودند. ژنویو ساختمان را با باغچه محقری که چند ردیف گیاه و سبزی در میان چمن تنگ و زردنبویی کاشته شده بود به او نشان داد.

زندگی را با آب‌گوارا و میوه‌ها و شیر و خامه و سالاد می‌گذراندند و با گوشت میانه‌ای نداشتند. دخترک خدمتکاری با ترس و لرز احترام آمیزی کارهایشان را انجام میداد و هر بار که سینی غذا را به اتاق می‌آورد، فیلیپ را سرگرم خواندن مقاله "رفرم" و ژنویو را در پشت پیانو در حال خواندن "دو نارنجک" میدید فریادی از وحشت از دل برمی‌کشید.

اما این روستازاده ساده‌دل دختری دوست داشتنی بود و ذوق

و سلیقه ژنوبو او را از بی‌نظمی و شلختگی باز می‌داشت. فیلیپ در اتاقی که دیوارهایش با آب آهک سفید شده و چند صندلی چوبی در آن بچشم می‌خورد، زندگی میکرد.

ژنوبو کدبانویی صرفه‌جو و مقتصد بود با استفاده از میل‌های قدیمی، اتاق دیگر را بصورت سالن پذیرایی دلنشین و مطبوعی درآورده بود.

— پس شما هیچوقت حوصله‌تان سر نمی‌رود؟
— هرگز. صبح‌ها که بکارخانه‌ام میرسم. گاهی اوقات فیلیپ مرا با خود بسر کارهایش می‌برد. شب‌ها یا موسیقی داریم و یا کتاب می‌خوانیم. علاوه بر آن فیلیپ به من درس ریاضی میدهد.

— آه خدای من! آخر ریاضیات به چه دردت می‌خورد؟
— ولی از آن خوشم می‌آید و سرگرم میشوم.
— بدیدن مادمازل هم می‌روید؟

— گاهی اوقات... ولی رفتن به "اپانی" کار مشکلی است...
فیلیپ که تمام هفته را کار میکند دلش میخواهد که روز یکشنبه را در خانه بماند. روراست بگویم حوصله شلوغی را نداریم.

— ولی پردور نسروید... مردم از کسانی که تحقیرشان می‌کنند انتقام می‌گیرند و در مقابلشان می‌ایستند.
ژنوبو گفت:

— با اینحال نمیتوان خوشبختی خود را در پای آنها قربانی کرد، در صورتیکه قرار باشد از قواعد دشوار و قراردادهای بیپوده پیروی کنیم، آنوقت زندگی بوج و نفرت‌انگیز میشود.

برتران اوویل اندیشید: "... دشوار... بوج و نفرت‌انگیز..."
آه که چه زود این دخترک به جنگاوری تمام عیار مبدل شد!
صبح روز بعد برای اولین بار برتران اوویل پس از ازدواج فیلیپ

با ژنویو به اپانی رفت و مادموازل را رنجور و دل‌افسوده یافت. گرد پیری بر رخسارش نشسته بود و به دیدن برتران گفت:

— فکر میکنم که بعد از این بایستی زمستانها را در جنوب بگذرانم. دیگر طاقت مه و باران اینجا را ندارم... از آن گذشته خیلی تنها شده‌ام. کاترین کمتر به اینجا می‌آید. نمیدانم چرا مادرش رفت و آمد او را به خانه من قدغن کرده. شما هم که ستاره‌سهیل‌شده‌اید ژنویو... — من دو مرتبه به خانه‌اش رفته‌ام. هرگز فکر نمی‌کردم که تا این حد تحت تاثیر شوهرش قرار بگیرد. او با من از "گیزو" و از لهستان و از مکتب فوریه صحبت کرد و به روال و سیاق و بینه درباره توده مردم حرفهایی زد.

مادموازل با همان صدای زنگدارش اظهار نظر کرد:

— او ه دوست عزیزم. زن‌ها اصولاً به آنهایی که عشق می‌ورزند، وابستگی فکری پیدا می‌کنند و این موضوع تازه و نوظهوری نیست... ولی آنچه که در نظرم عجیب میرسد، اینست که مردها خود را وارد این بازی می‌کنند و سر در پی زنهایی می‌گذارند که آنها را "زنان روشنفکر" مینامند و این یک انحراف و گمراهی است.

— چندی پیش یکی از دوستان انگلیسی من در این باره می‌گفت که سیاست بازی زنان مثل راه رفتن سگان بر روی دو پای عقبی‌شان است که هر چند غیرممکن نیست، ولی اعجاب‌انگیز است!

مادموازل پاسخ داد:

— من شخصاً خیال نمی‌کنم که ژنویو تا مدت‌های مدید بتواند تاب بیاورد. او را میشناسم. بیش از اندازه زن است. اما وارد بازی خطرناکی شده و به او نصیحت کرده بودم که اسرار مگو را برای خود نگاهدارد، ولسی او مغرورانه بمن گفت که "من همه چیز را به فیلیپ خواهم گفت." و لابد این کار را کرده است که فیلیپ خود را از من

کنار کشیده. من گله‌ای ندارم. مادرانه خوشبختی‌اشان را آرزو دارم. اما این دوتا بچه خیلی نپخته و نادانند. وینیه بر این خیال باطل است که با یک پری افسانه‌ای ازدواج کرده که خورد و خوراکش مائده‌های آسمانی است و تا ابد به پائوهایی که درباره رفم و اصلاحات و تقوی و پاکدامنی می‌بافد گوش خواهد داد و سعادت را در آن گفته‌ها و در سفرهایی که با او میکند، باز خواهد یافت. آه! بلی... ولی فیلیپ باید بداند که پری همسفرش قبل از هر چیز از گوشت و خون ساخته شده و تن و بدنی دارد، از آن گذشته او زن است. آنهم یک زن شکننده و حساس و ظریف و آرزومند و سرسخت است. او صاحب فرزندانی خواهد شد... بلی هر چند که برای ما که عمری از سر گذرانده‌ایم، این فکر مسخره بنظر میرسد... طولی نمیکشد که این گشت و گذارها او را خسته و ملول خواهد کرد و حوصله‌اش از سیاست سر خواهد رفت و رفته رفته از خود میبرد این الزام و نیاز مفرط فداکاری را بخاطر چه کسی مصروف کرده و این فکر در تمام مدت عمر باعث شکنجه و آزارش خواهد شد. در آن هنگام تازه ازدواجشان شروع میشود و این آغاز زندگی شیرینشان خواهد بود هر چند که در این گذار هر دو باید از جان مایه بگذارند و بهم کمک کنند...

خطاها و اشتباهات در نزد پیران شیرین و مقبول است و برتران اوویل که مفتون فصاحت مادموازل شده بود، نه با اندوهی کران به روزهای دشواری که آن زوج جوان در پیش داشتند فکر می‌کرد سرانجام گفت:

— من نفهمیدم که شما چرا باعث این پیوند شدید؟ چون اگر پادرمیانی شما نبود، ژنویوناچار پیشنهادهای خانواده "وژ" در پاریس را که آنقدر از آن خوشش می‌آمد، قبول می‌کرد و قدرت لازم برای مخالفت با آنان را در خود نمیدید. البته وینیه شخص شریفی است.

اما یک موی ژنویو به صدتایی چون او می‌ارزد. از همه بدتر خیلی هم تنگدست و بسی‌مایه است. فکرش را بکنید. ژنویو مثل ملکه‌های در تبعید باغچه محقرشان را به من نشان داد و گفت:

— من هیچ تاسفی ندارم. وینیه یکی از معدود مردانی است که میتواند شوهر خوبی برای من باشد. پس چه بهتر که زندگی دشواری در کنار او داشته باشم...

— وینیه؟... یک شوهر خوب؟ آخر چطور؟

— عزیز من در آنچه که برایتان گفتم، هیچ تردیدی بخود راه ندهید. منکر زن بودن او که نمیتوان شد.

برتران اوویل در راه بازگشت به آبه‌ویل با نگاهی تحسین‌آمیز تپه‌های سرسبز و لاجوردین مسیر خود را می‌نگریست و از آن لذت می‌برد. هنگامی که به شهر رسید، صدای ناقوس کلیسای سن وولفران مرموزانه و خستگی‌ناپذیر بگوش می‌رسید و کلاغ‌ها شاد و پرهیاهو در اطراف برج ناقوس به پرواز درآمده بودند.

* * *



ژنویو یک روز عصر که بر روی نیمکت باغچه‌اش نشسته بود با اشتیاق فیلیپ را که سرگرم خواندن روزنامه‌ها و نامه‌هایش بود، تماشا می‌کرد و در همان حال احساس نگرانی و دلشوره آزارش میداد و اندیشید: "چقدر به او نزدیگم ولی تا این حد از او دورم!..."

فیلیپ که متوجه نگاه‌های ژنویو به خود شده بود دمی سر بلند کرد و لبخندی زد و مطمئن باز بکار خود پرداخت:

"در کودکی که میخواستم با پدرم بازی کنم، او که میخواست مرا دلگیر نکند، بهمین ترتیب برویم لبخند میزد... ولی فیلیپ جان تو دیگر با من از این کارها نکن... تویی که ژنویو را دوست داری که خودت آن را خلق کردی، پس منم میخوام که حقیقت را دوست داشته باشی!"

آنگاه نگاهش به دو پروانه‌ای که سر در پی هم گذاشته بودند افتاد: "حقیقت؟ شاید خودم هم بدرستی آنها نمیشناسم... ولی من چرا... من در این باره بارها و بارها با مادام‌ازل و حتی با کاترین صحبت کرده‌ام... اما آخر اینها زن بودند..."

فیلیپ در این لحظه در حالی که نامه‌ای را گشوده و آنرا با هیجان تکان میداد گفت:

— ژنویو... بالاخره لوسین دعوت من را برای یک سفر پانزده روزه قبول کرد.
ژنویو گفت:
— تو خوشحالی؟

ژنویو آشکارا از اینکه با احساسات شوهرش بایستی هماواز میشد، ناراحت بود. تنهایی عادت خطرناک و در عین حال شیرینی است. اما درآمد حقیرانه‌اشان کفاف مهمانداری را نمیداد و این بیشتر او را به چاره‌اندیشی وادار می‌ساخت. لیکن بلادرنگ، از اینکه چنین اندیشه‌ای بسر راه داده، و از این خودخواهی خود را سرزنش کرد. اما فیلیپ که احساس میکرد همفکری و همفکری برای گپ زدن و تبادل افکار پیدا کرده است، حال سگی تنها در خانه‌ای را داشت که بناگاه هم‌جنسی دیگر بسر وقتش آمده و او را از تنهایی و اندوه بدر آورده بود. مساله خرج و پول و این حرفها را هم که ژنویو بایستی با سر انگشت تدبیر خود حل میکرد، و فیلیپ را با آن کاری نبود.



تا مدتها فیلیپ از خصال و محسنات لوسین برای ژنویو تعریف کرد، بیم آن داشت که مبادا دوستش در نظر ژنویو جلوه نکند.
— البته لوسین آدمی خشک و سرد و قاطع است و مشغله‌ای جز سیاست بازی ندارد آنهم سیاستی محتاطانه و رندانه و موقرانه. ولی در باطن قلب و احساساتی مثل ما دارد. دوستان پاریسی مان برای او احترام خاصی قائلند.

باین ترتیب بود که ژنویو بیش از آنچه می‌پنداشت لوسین را دلپسند یافت. موهای سر او رویه طاسی گذاشته بود و صورتی به غایت لاغر اما ظریف داشت و دستهایش دراز و رنگ چهره‌اش سفید

مات بود. بظرافت و به پیروی از مد لباس می‌پوشید و درباره افراد سرشناس حزب لطیفه‌های شیرینی کوک میکرد.

از همان ابتدا زیبایی ژنویو و هوش سرشارش نظر لوسین را به خود جلب کرد و پس از اینکه تنها شدند، رو به دوستش کرد و گفت:
- زن قشنگی داری... باهوش است و جذاب.

روزهای شاد و سعادت بار از پی هم آمدند. لوسین را در اتاق ساده‌ای که دیوارش را با تابلویی از دو بوکورت Debucourt (نقاشی که آبرنگهای وی مشهور است. ۱۷۰۹ - ۱۷۷۷ تولد در پاریس) زینت داده بودند، منزل دادند. هر روز گل‌های تازه درگلدان گلین بر روی میز اتاقش گذاشته میشد.

صبح‌ها هر سه با هم صبحانه می‌خوردند. لوسین به اتاقش بازمی‌گشت و به کارهایش می‌رسید و یا به مطالعه می‌پرداخت و ژنویو و دخترک خدمتکار به کارهای خانه مشغول می‌شدند. برطبق سلیقه فیلیپ غذاها از میوه و پنیر تشکیل می‌شد. بعد از ظهرها لوسین فیلیپ را در گشت و گذارهای عصرانه همراهی می‌کرد، لکن پس از دو روز به فیلیپ پیشنهاد کرد اجازه دهد تا گردش‌های عصر را با ژنویو سر کنند و فیلیپ پذیرفت.

بعد از شام، ژنویو به خواندن شعر می‌پرداخت و آندو گوش می‌دادند و سپس مردها به گفتگو و بحث و جدل درباره اصلاحات و دسیسه‌ها می‌پرداختند. فیلیپ بنحو وحشتناکی کلمات آزادی و تقوی و از خودگذشتگی را بکار میبرد و شب‌ها دیرگاه به بستر می‌رفتند.



ژنویو بی‌آنکه خود علت آنرا بداند، از حضور لوسین در آن خانه لذت می‌برد. در او ظرافت و صراحت خاصی میدید که بهیچ‌روی

با خیال‌پردازی شوهرش تشابهی نداشت و علاوه بر آن خشکی و وقار و هیبت وی او را بیشتر مجذوب میساخت.

قبل از اینکه لوسین در سلک مردان سیاسی درآید، شور جوانی را از سر گذرانده بود. او که در ابتدای خدمت نظام رفته بود، بخاطر افکار و آرمان‌های جمهوریخواهانه از ارتش اخراج شده و آنگاه به مبارزه با رژیم پرداخته بود. لیکن به دلیل کبر و غرور فراوانش و اینکه خود را تابع و مطیع و منقاد آدم‌های وراج و لفاظیست‌باز میدید، ناچار از آنها روی برتافته و چون ریاست و رهبری خود را بر احزاب ناممکن می‌یافت مخفیانه بخدمت پلیس درآمده بود و در این خیانت بنحو شگفت‌انگیزی از روی هوی و هوس تبعیت می‌کرد.

فیلیپ را بسا نوشته‌های کوتاه خود هجو میکرد و حتی یک شب نامه‌ای تحت عنوان "نوجه کارمند" به رشته تحریر کشید:

"زیاد مینویسد. کم کار است. زود می‌فهمد و دیر وارد عمل میشود. برای یک مستخدم باهوش درآمد هدف است و نه وسیله.

"بهوش باش که روابط بر ضوابط می‌چربند و او همیشه این را بخاطر دارد."

"اگر می‌خواهی مستخدم خوبی باشی، قبل از همه سعی کن که جانور خوبی باشی، تمام دوستی‌های واقعی بر پایه عیوب مشترک پی‌ریزی شده‌اند و در برابر بطری و گوشت و روسپیان است که تو با رئیس‌ت یکی میشوی..."

ژنویو اعتراض کرد:

— دیگر کافی است!

— خانم توجه‌تان را باین نکته جلب میکنم که همانطور که گوت می‌گفت: "برای امروز کافی است ولی سعی کنید باعث وحشت جوانها نشوید..."

هنگامیکه لوسین با ژنویوتنها می‌ماند، خود را بی‌قیدتر و آزادتر احساس می‌کرد و در جلب محبت زنی که تا آزمان بیمهری نسبت به وی نشان نداده بود آشکارا تلاش میکرد و بیش از آنچه سیاستش آنرا موجه میدانست، سخنانی بزبان می‌آورد.

ژنویو در آن احوال می‌کوشید تا زیبایی‌های شهر کوچکش را به عمد برای او تعریف کند و بی‌تفاوتی بورژواماپانه همشهریانش را برخلاف شوهرش با دیده عفو و اغماض بنگرد.

در میدان "سن سیولکر" در آنجایی که هشتصد سال قبل، کنت "گی دوپونتو" قشون در حال عزیمت به مشرق را سان دیده بود، اینک هنرپیشه خیابانی تنها و پرشکوه در حال ایفای نقش خود بود و لوسین به نظاره ایستاده بود، او از قول هنرپیشه اصلی چنین می‌گفت:

— "بسیار نیکو است که ما مردان قرون وسطی نایستی این موضوع را به بوته فراموشی بسپاریم که فردا رهسپار جنگ‌های صد ساله می‌شویم."

در آن حال لوسین رو به ژنویو کرد و گفت: این خیلی مسخره است که ما هم مردان دنیای پیشرفت و ترقی و هم فیلیپ ساده‌دل داریم که به جنگ صد ساله می‌رویم و لسی این مرتبه این خود فیلیپ است که نه برای جنگ صد ساله بلکه بخاطر آرامش جاودانی داوطلبانه سر به پیکار برداشته است و بهر حال هر دو یکی است.

ژنویو برافروخته به دفاع از شویش برخاست و گفت:

— شما چطور بخود حق می‌دهید که فیلیپ را مسخره کنید؟ آنهم

دوستی که همفکر و همعقیده شما است؟

لوسین خنده‌ای کرد و جواب داد:

— تقدیر چنین می‌خواست که من و او در یک حزب همسنگر بشویم

ولی فراموش نکنید که احزاب سازمان‌هایی ساختگی هستند، در واقع در دنیا دو آرمان وجود دارد. یکی اشرافی است و دیگری عاطفی.

شرایطی که خدایان این آرمان‌ها را خلق کرده‌اند از اهمیت چندانی برخوردار نیست. گدایی مستمند می‌تواند از روحیه اشرافی برخوردار باشد و بعکس یک بانکدار متمول ممکن است طرز تفکری عاطفی و احساسی داشته باشد. ولی هیچ عاملی قادر نیست این دوا را با هم آشتی دهد و هنگامی که روحیه‌ای والا آگاهانه به تقلید از روحیه انقیاد و بردگی می‌پردازد در واقع خود را بآن آتش می‌سوزد همانطور که دیدیم، شانفور^{*} توسط دوستان سیاسی‌اش به چه مصیبتی گرفتار شد. البته این درس برای او بسیار گران تمام شد ولی احق‌ها در زندگی از یک امتیاز بزرگ برخوردارند و آن اینست که در همه جا جفت و همزاد خود را پیدا می‌کنند.

سپس لوسین بانگاهی بحرمانه و عبوس ژنویور انگریست و ادامه داد:
 - مثلاً "شما... بله همین شما چه بخواهید و چه نخواهید یک اریستوکرات هستید..."

ژنویو هیچ جوابی به او نداد. هنرپیشه خیابانی در حال اتمام نمایش بود و پادشاه انگلستان و سردار فرانسوی پنهانی آشتی کرده و همه سپاهیان به خواندن پرداختند.

"ای کاش که کباب بر روی اجاق داشته باشیم
 و هر دختری دلدادهای

پس بنوشیم و بخوانیم با این باده گلگون
 و آرزو کنیم که همه خوشبخت و کامروا باشند"
 ژنویو گفت:

- خوب... حالا چکار کنیم؟ تنها جایی را که تا بحال ندیده‌اید

* - سباستیان شانفور (۱۷۴۰ - ۱۷۹۴) قطعات و لطیفه‌ها و منتخبات او در محفل‌های ادبی قرائت میشد و مورد استقبال فراوان قرار میگرفت. در حکومت ترور تحت تعقیب واقع شد و ناچار به خودکشی گردید.

صومعه هتل "دودیو" است.

— بسیار خوب است. امروز چنان سرحالم که از همه چیز خوشم می‌آید.

ژنوبو این بار هراجان و هم شادمان بود.

طاق‌های ضربی و ظریف صومعه که چمن کم پشت باغچه ایوان را در زیر پوشش خود میگرفتند بر سنگ گور کشیشان و اشرافی که در دیار خاموشان خفته بودند فرود می‌آمدند. ژنوبو به دیدن آن منظره هیجان‌زده گفت:

— من از تماشای اینجا سیر نمی‌شوم. مثل اینستکه افکارمان با گام‌هایمان در این نقطه‌هماهنگی خاصی پیدا می‌کنند. شاید باین دلیل است که من در صومعه بزرگ شده‌ام و در آن درس خوانده‌ام؟ ولی زندگی در دیر مرا همچون خودکشی آرام و شیرین بخود می‌خواند. لوسین گفت:

— منم دلم می‌خواست راهب میشدم چون در آن هیچ ابتدالی وجود ندارد. هم از غم و اندوه دنیا خلاص میشوید و در این حالت هم میتوان از لذت‌های تند و سرکش روح برخوردار شد... آخر بیش از یک بار در این دنیا زندگی نمی‌کنیم و یقین دارم که بسیاری از کسانی که زیر این سنگها خوابیده‌اند، حسرت فرصت‌هایی را می‌خورند که در روی زمین بیهوده از دست دادند...

* * *

شب هنگام فیلیپ متوجه شد که ژنوبو قیافه‌ای گرفته و عبوس دارد و شوخی‌ها و لودگی‌های لوسین را با سر سنگینی جواب میدهد. یک بار که لوسین کلفت خانه را و وحشت و هراس او را دست‌انداخته بود و فیلیپ به قهقهه می‌خندید ژنوبو گفت:

- این چیزهایی که گفتید اصلاً "خنده‌دار نبود". پس از اینکه به اتاقشان رفتند و تنها ماندند فیلیپ مدتی بر لبه تختش نشست و لب از لب نگشود. عاقبت ژنویو در حالی که لباس‌هایش را درمی‌آورد پرسید:

- چه شده؟

فیلیپ جواب داد:

- فکر میکنم که رفتار امشب تو خشک و جدی بود.

ژنویو شانه‌ها را با بی‌قیدی بالا انداخت.

- مقصودت را نمی‌فهمم.

آنگاه بزرگوارانه خنجرید درحالی که فیلیپ خسته و از پای‌درآمده همچنان بروی تخت نشسته بود، ژنویو با همان لطف و ملاحظت پرسید:

- بگو ببینم ترا چه شده؟

- روراست بگویم مایل نیستم که تو دوستانم را اینطور سبک

کنی و آنها را مورد اهانت قرار دهی. بخصوص دوستی مثل لوسین که نه تنها همشاکردی من بوده، بلکه همسنگر مبارزاتی‌ام هم هست...

سپس با لحن مهربانی‌آمیزی ادامه داد:

- البته من ترا وادار به هیچ کاری نمیکم. اما توجهت را باین

مساله جلب میکنم که چطور ما قادر خواهیم بود یک جامعه برادرانه

بوجود آوریم در صورتیکه خودمان با هم کنار نیاییم و نتوانیم با

همدیگر در صلح و مسالمت زندگی کنیم؟

ژنویو با لبخندی معصومانه و غم‌آلود گفت:

- بسیار خوب... پس خودت میخواستی... حالا جوابت را

بشنو. تو میخواستی بدانی که چرا لوسین عزیزت را تحقیر میکنم.

برای اینکه موجود قابل اهانتی است.

فیلیپ با دست حرکتی از سر بی‌حوصلگی کرد و ژنویو ادامه داد:

— گوش کن... پس از اینکه به پیشنهاد تو قبول کردم که او را به شهر بهرم و بگردانم او در تمام این مدت لحظه‌ای از ستایش از من و تعریف از شکل و شمایل و قد و بالا و هوش من دست برنداشت... بخصوص بر این مساله پافشاری کرد که هوش تو و من خلقتی کاملاً متمایز از هم دارند و اینکه شور و حرارت سیاسی تو بسیار ساده و احماقانه است...

فیلیپ هراسان بانگ برکشید:

— لوسین؟

— حوصله داشته باش... من فکر میکنم که او برای من زمینه‌سازی کرده برای اینکه همین امروز صبح در صومعه هتل دودیو در گوشم زمزمه میکرد که ما فقط یک بار زندگی می‌کنیم و پس بایستی از شادی و خوشی غافل نمانیم و در آخر سر هم به من اظهار عشق کرد...

فیلیپ همچنان تکرار میکرد:

— لوسین!... لوسین!...

— من او را به وجدان و شرفش سوگند دادم و او گفت اینها کلماتی بیشتر نیستند... ناچار بسا خشم فراوان از او جدا شدم. می‌خواستم تا دفترت بروم و ترا از موضوع باخبر کنم. در راه خیلی فکر کردم و بخود گفتم او تسا چند روز دیگر گورش را از اینجا گم میکند پس بهتر است ترا ناراحت نکنم. — تو اشتباه کردی.

— مهم نیست. برای اینکه بهر حال کینه و نفرتی که از او بدل دارم و بترسیمی آنرا بروز دادم، از چشم‌های تو پنهان نماند. آن دو تمام شب را به گفتگو درباره این خیانت گذراندند و ژنویو از اینکه شوهرش را تا این حد احساساتی میدید، دچار حیرت شده بود. احساس از آن یک شوهر مضطرب و خشمگین و برآشفته نبود،

بلکه آنچه او را از کوره بدر میکرد، غرور سرخورده و عزت نفس صدمه دیده مردی سرشکسته بود که بیشترین ضربه را آرمان سیاسی او متحمل شده بود. فیلیپ تکرار کرد:

— شور و حرارت ساده لوحانه؟ آیا تو مطمئنی که او این کلمات را بزبان آورد؟ لغاتی را که او بکار برد برایم تکرار کن!
از آن رو که لوسین چنین رفتار ناشایستی کرده بود، جا داشت که مورد بی احترامی قرار گیرد.

صبحانه روز بعد در محیطی سنگین و سرد خورده شد و فیلیپ در پایان از لوسین خواهش کرد که با هم بقدم زدن بروند. لوسین رند و مکار بفوریت همه چیز را دریافت او که هر حادثه ناخوشایندی را پیش بینی میکرد بفوریت وضع خود را سنجید. آیا جریان را به شوخی برگزار کند و یا قیافه غمزه‌های بخود گیرد؟ دومی را بیشتر پسندید چون فیلیپ را آدم احمقی می پنداشت.

باران می بارید. زنگ‌های کلیسای سن وولفران کلاغهای هراسان را در آسمان خاکستری به پرواز درآورده بودند. آن دو مرد در سکوت کامل راه می رفتند. لوسین خونسرد از خود می پرسید که نزاع بچه شکل آغاز خواهد شد. روح آرام و مسلطش او را آماده اجرای هرگونه نمایشی ساخته بود.

سرانجام فیلیپ لب به سخن گشود و گفت:

— ژنوبو گفتگوهای دیروزتان را برایم تیریف کرد... این برای شخص من ضربهای دردناک بود که تمام امیدهایم را بر باد داد. به راستی نمیدانم چه بگویم. منی که ترا تا این حد بالا برده و خود، درست در اختیار تو گذاشته بودم. اگر تو بمن خیانت کرده باشی، مرا از همه دنیا متنفر و بیزار کرده‌ای ولسی بدون شنیدن حرفهایم نمیخواهم محکومت کنم.

— فیلیپ هرچه زنت گفته درست بوده و این برای منم بهمان اندازه وحشتناک است. من هیچ توضیحی ندارم چون تو اصلاً "قادر به درک آن نیستی. تو سراپا روحی و گویی گوشت و پوست نداری. تو با شیر و عسل زندگی میکنی و بالهای مومی برای پرواز می‌سازی و می‌خواهی مصلح مردم باشی ولی اصلاً "آنها را نمی‌شناسی. زنت بحدی که هر پاراسایی را از راه بدر کند، فریبده است و آنوقت تو در یک صبح دل‌انگیز بهاری او را بدست من میسپاری تا بگردش بیرم. اما من، من هم یک انسانم و از گوشت و خون ساخته شده‌ام... بلی می‌فهمم که الان درباره من چه احساسی داری و چقدر از من متنفری؟ میدانم که از اطمینان تو سوءاستفاده کرده‌ام. من یک بدبخت قابل ترحم هستم. با اینحال تا این اندازه ناپستی مرا مورد اهانت قرار بدهی و حقیر بدانی. بعد از این لحظه وسوسه و جنون من همانم که بودم و باز هم قادرم که خود را برای هدف و غایتی فدا کنم. فیلیپ این را بدان که بشر موجود پیچیده‌ای است. غلبه شهوت و هوس چیز وحشتناکی است هرچند که ظاهراً "تو از آن بی‌خبری معبداً من بیشتر از تو زجر می‌کنم...

اینک به مقابل دفتر فیلیپ رسیده بودند ولی بی‌اعتنا به باران ریز و سمجی که می‌بارید، از آن گذشتند و با همان لحن نمایشی به گفتگوی خود ادامه دادند.

فیلیپ از اینکه خود را تا اینهمه خشمگین می‌یافت اندکی متأثر شده بود. اندیشه‌های والا و عبارات شیرین در ذهن او روالی ظریفانه وادیانه یافته بودند و او اینک خود را بصورت بازیگر درام پر قدرتی میدید که توان ایفای نقش خود را نداشت. تمام آن روز صبح را در جاده‌های خیس و پر آب گذراندند.

سرانجام هنگام ظهر که به شهر بازگشتند لوسین قاطعانه اعلام

کرد که همان روز آبه‌ویل را ترک خواهد کرد.

در سر میز ناهار با همان شور و حرارت پیشین جز از طرح‌های سیاست سخنی بمیان نیاوردند. فیلیپ مامور شده بود که در بین کارکران فعالیت تبلیغی انجام دهد و لوسین عناصر و اطلاعات لازم را در اختیارش قرار داده بود.

عاقبت هنگامیکه برای بستن جامه‌دانها به اتاقش رفت، ژنویو کنجکاو و هیجان‌زده پرسید:

— خوب؟ چه شد؟

— او برای من همه چیز را تعریف کرد و من فکر میکنم که کاملاً

صادقانه رفتار کرد.

— تعریف کرد؟ چه چیز را تعریف کرد؟

— او اعتراف کرد که سرشت شیرانه‌اش که ناشی از زندگی بوج

و سرسری در پاریس است، او را تباه ساخته و همیشه سعی کرده که براین عیب خود فایق شود ولی عاجز و ناتوان مانده و از این حیث خیلی هم رنج می‌کشد... منم عاقبت ناچار شدم که او را ببخشم و او را بطور کلی ببخشیدم و گناهش را از دلم پاک کردم... او دیگر پایش را باین خانه نمیگذارد و منم در عوض دوست او باقی خواهم ماند و سعی میکنم تا او را براه راست بیاورم. ما وظیفه‌ای مشترک و بسیار عظیم‌تر به عهده گرفته‌ایم و احساسات بشری خود را بایستی لگام بزنیم... علاوه بر آن تو هم بدرستی متوجه منظور او در مورد شور و حرارت من نشده‌ای و او هرگز لغت "ساده‌لوحانه" را درباره من بکار نبرده. بالاتر از همه او حسابی پشیمان و سرخورده و خجالت‌زده شده. ژنویو که چانه را به دستها تکیه داده بود، به تفکر پرداخت و با احساس عجیبی که آموزه‌ای از کینه و حسرت بود به آهنگ صدای لوسین و چهره رنگ‌باخته او می‌اندیشید.



گزارش مهندس وینیه درباره اصلاح مدخل خلیج "سوم" که به خرج خود وی در سال ۱۸۴۵ منتشر شده بود، سر و صدای فراوانی بها کرد که مؤلف را میبهوت نمود او که جز زیر و رو کردن شن و سنگ هنر دیگری نمی شناخت، اینک به عیان میدید که خودپرستی تند و تیز وحشیانه جماعت را زیر و زبر ساخته است.

اینک از آبهویل و "کروتوی" و "هوردل" اتاق های تجارت و شوراهای شهر اعتراض نامه هایی در رد نظریات مهندس جوان چاپ و منتشر میشد و افکار و پیشنهادهای آقای مهندس را به باد تمسخر می گرفتند.

همگی با استناد به گفته ها و اظهار نظرهای ناخداها و دریانوردانی که بقول شهردار "کروتوی" از دل این خلیج زاده شده بودند به معارضه با فیلیپ می پرداختند.

گروهی عقیده داشتند که مدخل آبراهه بایستی بدون خاکبرداری احداث شود و برخی دیگر خاکبرداری را لازم و ضروری میدانستند و دسته سوم مصرأ پافشاری می کردند که خلیج بعد از اتمام عملیات در زیر شن و خاک مدفون می شد.

اما از همه بدتر ادعای آبهویلی ها بود که با صراحت اعلام میکردند اگر هم بغرض این عملیات با موفقیت به اتمام برسد، امور بازرگانی دریانوردی آبهویل بطور درست بسود "سن والری" نابود خواهد شد و توجه دولت را باین مساله جلب می کردند که یک شهر پر جمعیت

و صنعتی را نیایستی در معرض ورشکستی قرار داد آنهم شهری که برای احداث این آبراه متحمل چنان هزینه سنگینی میشود تا بتواند در اسرع وقت خود را به دریا برساند...

البته مهندس فیلیپ وینیه پیش‌بینی کلیه حوادث و سوانح سهمناک را نموده و برای کشتی‌ها اسکله مواجی در نظر گرفته و طرح آن را پیشنهاد داده بود ولی ساکنان دره سفلی سوم تا حدود سه متر به زیر آب می‌رفتند و خانه‌های این ناحیه سست دوام چندانی نمی‌آوردند. سرو صداها که بالا گرفت، مهندس فیلیپ وینیه با رئیسش به گفتگو نشست:

— آخر اینها چطور می‌توانند اعداد و ارقام را منکر شوند؟

شیر پیر زیر لب غرید:

— منم در همین فکرم. چطور میتوانند؟

برتران اوویل نیز در پاسخ گلایه‌های او اظهار داشت:

— بدبختی بزرگ فرانسه در این است که ما هر کدام منافع فردی و حزبی خود را به علایق جمعی ترجیح میدهیم. ملاحظه بفرمائید آقای فیلیپ در همین انگلستانی که شما آنقدر از آن بدتان می‌آید: "سررابرت پیل" * برخلاف نظریات و برنامه حزبی دستور آزاد گذاشتن کاتولیک‌های ایرلند را صادر کرده است و همو است که به حمایت از دهقانان عوارض واردات را لغو میکند. امیدوارم که آقای "گیزو" از او درس عبرت بگیرد.

فیلیپ کوشید تا شرح این گرفتاریها را برای ژنویو توضیح دهد و هرچند که او صمیمانه برایش دلسوزی کرد، اما رویهم از آن چیزی

* — سر رابرت پیل (۱۷۸۸ - ۱۸۵۰) چندین بار به مقام

نخست‌وزیری انگلستان رسید و کاتولیک‌ها را آزاد کرد و حزب محافظه‌کار را بوجود آورد و مالیات بر درآمد از خدمات او محسوب میشود و در سال ۱۸۴۶ عوارض گمرکی گندم را لغو کرد.

دستگیرش نشد. ژنویو از کارهای فنی در سرنمیاورد و با آنها برده و بی‌علاقگی برخورد می‌کرد و با نقل قول از مادموازل اینطور اظهار عقیده می‌نمود: "اینها کار مردها است!"

ژنویو باردار بود و همین او را به واقع‌گرایی کامل و صریحی سوق داده بود. او اینک بیشتر اوقات خود را به خواندن کتابهای پزشکی و یا دوختن لباس‌های نوزاد سپری می‌کرد و از اینکه میدید فیلیپ در آمدشان را در راه لهستان آزاد و پیا آزادی سیاهپوستان بر باد میدهد، مضطرب و پریشان میشد.

از آن گذشته خود او هم غم و غصه و گرفتاری خاص خود را داشت. زن‌های آبه‌ویل که از دیرباز او را می‌شناختند، و با هم دوست و آشنا بودند اینک بدیدن وی در کلیسا روی از وی برمی‌تافتند و با سردی زیادی با او برخورد میکردند. هنگامی که وارد مغازه‌ها میشد، نگاه‌های تمسخرآلود زنان به هنگام ورودش او را شگفت‌زده می‌ساختند. کاترین بروسون که اینک دختر چاق و گنده‌ای شده بود به ژنویو حالی کرد که پشت سرش در شهر حرفهای بدی می‌زنند و غیبت میکنند.

— مردم چه می‌گویند؟

— بدرستی نمیدانم. من بگوش خودم چیزی نشنیده‌ام ولی مادرم
برایم گفت:

فیلیپ پا درمیانی کرد.

— بگذار هرچه دلشان میخواهد بگویند. مردم همیشه مثل یک
هیولای خرافاتی هستند و نه چیزی بیشتر.

— میدانم ولی دارم از کوره درمی‌روم و همین حرفها بیشتر مرا
عصبانی میکند.

سرانجام ژنویو تصمیم گرفت که به دیدن خانم بروسون برود و
او به دیدن ژنویو در حالی که دستهای لاغرش را به سینه چلیپا کرده

و چشم‌هایش را به آسمان دوخته بود گفت:

— خدای من، این بگو مگوها چیست؟ کاترین لایذ خل شده که این حرفها را میزند. من که چیزی نشنیده‌ام... او از قول من حرف درمی‌آورد...

— ممکن است اشتباه کرده باشد... بهتر نیست بگوئید که کاترین باینجا بیاید؟

پیرزن برافروخته جواب داد:

— نه... این کار بیفایده است، شما هم مثل من میدانید که مردم از یک کلاغ چهل کلاغ درست میکنند.
ژنویو در حالی که نزدیک‌تر میرفت، گفت:

— خانم محترم... من تا حرف‌هایی را که از قول شما درباره خود شنیده‌ام بزبان خودتان نشنوم، از اینجا بیرون نخواهم رفت. اگر چیزی نباشد که مردم یک کلاغ چهل کلاغ نمیسازند.

ژنویو ناچار شد تا مدتی به چانه زدن و اصرار کردن بپردازد تا سرانجام پیرزن را وادار بحرف زدن نماید و مقاومت سرسختانه او را درهم بشکند.

— کوچولوی بیچاره من... برای من تکرار حرف‌هایی که پشت سر شما می‌زنند و من شخصا یک کلمه از آنها را باور نمی‌کنم، بسیار سخت است و از آن ناراحت می‌شوم. اول اینکه مردم می‌گویند شوهر شما یک کمونیست است.

ژنویو در جواب گفت:

— ولی این مسأله‌ای است که بخود او و روسای مافوقش مربوط میشود و تازه کاترین درباره این موضوع با من صحبتی نکرد.

— می‌گویند که شما بعد از بازگشت از پاریس ناچار شدید پیشنهاد ازدواج با این مردی که بهیچوجه لیاقت زندگی با شما را نداشت، قبول

کنید چون چاره‌ای دیگر نداشتید.

ژنویو شگفت‌زده و مبهوت پرسید:

— چرا چاره‌ای دیگر نداشتم؟ آخر برای چه؟

پیرزن این بار با لحن پیروزمندانه‌ای جواب داد:

— پناه بر خدا! برای اینکه در پاریس بی‌سیرت شده بودید.

— این مزخرفات را کی درست کرده؟

خانم بروسون که آثار خشم و حیرت را بر چهره ژنویو میدید و آشکارا از ناراحتی او لذت می‌برد گفت:

— می‌گویند که شما فاسق دوست شوهرتان بوده‌اید که شش ماه

پیش به خانه‌تان آمد. دوست بیچاره‌ام اینجا را باید اعتراف کرد

که شما خیلی بی‌احتیاطی کرده‌اید... چطور؟ آخر شما چطور اجازه

دادید که مرد جوانی به مدت پانزده روز تمام زیر سقف خانه‌تان

زندگی کند و تازه دو بدو با هم در شهر آفتابی شوید؟... حقیقتاً"

انتظار دارید مردم چه فکری درباره شما داشته باشند؟

ژنویو گفت:

— یقیناً "همینطور است خانم اما اینها را چه کسی به شما گفت؟

طبعاً" ژنویو ناچار شد برای گرفتن اقرار مبارزه دشواری را از

نو آغاز کند. عاقبت پیرزن ریز نقش تسلیم شد و زیر لب گفت:

— خانم گراندن.

ژنویو گیج و سرگردان بر جای ماند. خانم گراندن پیرزن

نسبتاً "متخصصی بود که تمام زمستانها را در پاریس می‌گذرانید و با مردم

شهر آبه‌ویل جز در سازمان‌های خیریه برخورد و تماسی نداشت.

— ولی او که مرا نمی‌شناسد... من اصلاً "با او هم کلام نشده‌ام.

از آن گذشته من از او خوشم می‌آمد و خانم گراندن را زنی مهربان

و خوب و با وقار میدانستم. حالا چرا باید پشت سر من حرف زده

باشد؟

— یکی از خدمه‌اش...

— اما آخر او اسم مرا هم نمیداند، او آدمی است که با مردم اینجافت و آمدی ندارد... موضوع ساده است. به دیدنش میروم... این بار خانم بروسون به راستی ناراحت شد و از جا پرید:
— آه! این کار را نکنید. او شما را به خانه‌اش راه نمیدهد.
ژنویو متعجبانه گفت:

— خیلی عجیب است.

ژنویو برای مشورت پیش فیلیپ رفت. او تصمیم داشت پای شوهرش را ناین ماجراهای زنانه نکشاند و او را بخود گذارد ولی با فشاری که در خانه بروسون بر اعصابش وارد آورده بود تا آرام و خونسرد بماند، یکباره توان از دست داد و اشک به پهنای صورتش سرازیر شد و هنگامی که فیلیپ بدلقویی از او برخاست، برتران اوویل سر رسید و بشنیدن ماجرا پیشنهاد کرد که ژنویو به دیدن خانم گراندن برود و در این باره گفت:

— من او را می‌شناسم زن خوب و باسلیقه و مهربانی است. این حرفهایی که درباره او می‌زنند، بیش از همه مرا متعجب میکند... ولی مگر ما از همه چیز آگاهیم؟ شرارت و شیطنت در پیر زنان بیماری رایج است.

— ولی شیطنت بی‌علت؟

— زیبا بودن و بعد زیبایی خود را از دست دادن چیز وحشتناکی است. خودتان بعداً "متوجه خواهید شد... حالا باید تا زمان داوری صبر پیشه کرد.

برتران اوویل دو ساعت بعد شاد و سرحال باز آمد. فیلیپ و ژنویو که از شیطنت و خبیث طینت آدم‌ها دچار اندوه و ملال شده

بودند، به دیدن قیافه بشاش او خوشحال‌تر شدید.

برتران در حالی که یقه پالتویش را باز میکرد و پاهای لاغریش را با رضایت از کاری که انجام داده بود برویهم می‌انداخت گفت:
— من امروز یک کار نیک صورت دادم.

ژنویو هیجان‌زده گفت:

— زود باشید تعریف کنید.

— ابتدا بسراغ خانم گراندن رفتم. هرگز زنی را این چنین حیرت‌زده ندیده‌ام. او کلامی از این ماجرای احمقانه به زبان نیاورده است. فقط یک روز در بازگشت از نماز کلیسا شما را در آنجا دیده و از شما که بنظرش خوشگل رسیده‌اید، خوشش آمده و از مادام بروسون که کنارش بوده اسم شما را سؤال کرده این پیروزن پشت سر شما هرچه دلش خواسته گفته و شما را بی‌اعتبار و بی‌آبرو ساخته. خانم گراندن به من اطمینان داد که حاضر است تمام اینها را با خانم بروسون روبرو کند و من با عجله به خانه بروسون‌ها رفتم.

ژنویو برافروخته و شادمان اظهار داشت:

— موضوع جالب شد.

— در آنجا ابتدا خود را به نفهمی زدم و گفتم که شایعاتی به سرزبانها افتاده که من دوست شما هستم و به اینجا آمده‌ام تا ببینم آیا این موضوع صحت دارد یا نه؟ پیروزن بشنیدن این حرف درحالی که چشم‌های مودی و مکارش از خوشحالی میدرخشیدند هرچه در چنته داشت رو کرد تا به اسم شما رسید آنوقت توانستم زیر زبانش را بکشم و از خانم گراندن صحبت بمیان آورم که چشمتان روز بد نبیند بقول شما موضوع خیلی جالب شد... بعد که داستان ملاقاتم با خانم گراندن را برایش تعریف کردم، پیروزن محترم رنگ به رنگ شد و عاقبت مرا بهاد دشنام گرفت و از خانماش بیرونم کرد. حالا

ما با هم قهر کرده‌ایم ولی من شخصا " از این مساله خیلی خوشحالم .
زنوبو با شادی از جای جست و فریاد کشید :

— زن وحشتناک ... زن وحشتناک ... ولی چرا ؟ من که به او
بدی نکرده‌ام .

یرتران اوویل گفت :

— چطور ؟ کاری نکرده‌اید ؟ ولی شما زن خوشبختی بودید . همین
کافی نیست ؟

* * *



در آغاز سال ۱۸۴۷ برای وینیه‌ها دو حادثه اتفاق افتاد: ژنویو و فیلیپ صاحب پیری شدند که برتران اووئل پدر تعمیدی او گردید و دیگر کشف کتاب تازه انتشار یافته "تاریخ ژیروندن‌ها" اثر لامارتین* فیلیپ هر پنج جلد آنرا در دفترش گذاشته بود و بهنگام صرف ناهاریکی از آنها را با خود می‌آورد تا از مطالعه آن عقب نماند. ژنویو مادری که هنوز رنگ به رو نداشت، به اجبار به این انجیل نوظهور گوش میداد. فیلیپ می‌گفت:

— بالاخره... یک مرد سیاسی که بتواند توده‌ها را تهییج کند و جرات ستایش این دوران پرشکوه و تحسین‌آمیز را داشته باشد، پیدا کردیم. همو کافی است تا با طنین صداهاى پر قدرتش فرانسه را از

* — آلفونس دولامارتین (۱۷۹۰ — ۱۸۶۹) نویسنده و سیاستمدار فرانسوی با کتاب اندیشه‌های عاشقانه به شهرت ابدی رسید (۱۸۲۰) و از آن پس بصورت بت معبود شاعران رومانتيك درآمد. آثار بعدی او عبارتند از: ژولین (۱۸۳۶) سقوط یک فرشته (۱۸۳۸) سپس افکار آزادپخواهانه بی‌سافت (تاریخ ژیروندن‌ها) از اعضای دولت موقت و وزیر امور خارجه ۱۸۴۸ شد و پس از آن اعتبار خود را از دست داد و در فقر و ناله جان سپرد.

خواب بیدار کند. گوش کن ژنویو: "با نخستین انگیزه‌های انقلاب رئیس‌دولت فقط یک وظیفه بعهدہ خواهد داشت و آن اینکه در راس افکار نوین قرار بگیرد و به گذشته اعلان جنگ بدهد و باین ترتیب قدرت مضاعف رئیس‌دولت و رئیس حزب را یکجا در خود گرد آورد. نقش متعادل ساختن و جلوگیری از افراط و تفریط مشروط باین خواهد بود که اطمینان کامل به حزبی که می‌خواهیم آنرا تعدیل کنیم، داشته باشیم. - ارزش این کلماتی را که توسط این مرد نوشته شده می‌توانی درک کنی؟ او تمام آرزوها و امیدهای ما را عملی میداند. ژنویو گفت:

- بلی... ولی حالا بیا ناهار بخور.

- این را گوش کن: "... به لامذهبان این وظیفه واگذار نشده که مذاهب روی زمین را نابود کنند. چرا که بجای ایمان و اعتقاد بایستی ایمان و عقیده دیگری را جایگزین کرد. کره زمین را نمیتوان بی محراب و معبد گذاشت و تنها خود خداوند است که قدرت مقابله با خویش را دارد."

ژنویو در حالی که رضایتمندانه سر فرود می‌آورد، گفت:

- بلی... این به راستی زیبا است.

فیلیپ به مطالعه ادامه میداد. "مردانی که در مجمع قانونگزاری گردآمده بودند، از نمایندگان فرانسه نبودند، بلکه مردمانی جهانی بودند و کارگزاری از جانب پروردگار که از سوی او برای احیای عقل و درایت اجتماعی بشر مأموریت یافته بودند تا حق و عدالت را برای تمامی جهان باز آورند."

- آه که چقدر از شنیدن این عبارات خوشم می‌آید. اینها را باید برای پدر خوانده‌ام بخوانم.

اما برتران اوویل که او را اینک پدر خوانده می‌نامیدند، نسبت

به هیجانات و شور و حرارت آنان بی تفاوت نماند و طغیان کرد و سرانجام به ذکر ضرب‌المثلی که آن روزها بر سر زبانها بود، اکتفا کرد: "لامارتین تبغ گیوتین را مطلا ساخته و تاریخ را به اوج بلندای رومان رسانده است." اما شهرت لامارتین قلب و پنبه‌ها را تسخیر کرده بود. فیلیپ گفت:

— چه خوب بود می‌توانستم نامه‌ای به لامارتین بنویسم؟

— او هرگز جواب نخواهد داد.

— ممکن است. ولی فکر میکنم اگر ببیند که دو جوان آماده شده‌اند او را در این پیکار همراهی کنند، خوشحال میشود و این برایش خیلی ارزش دارد.

در اواخر آماه آوریل نامه‌ای با دستخط ظریف و شکسته برایشان رسید. ژنویو که از همان دیدار نخست همه چیز را حدس زده بود، شتابان پاکت را باز کرد و با هیجانی شیرین شروع به خواندن نامه کرد:

سن پوان

"آقا اینک از این کنج عزلت و تنهایی که چهار پنج روز است با آن سر بگریبانم، نامه‌تان را پاسخ می‌گویم..."

نامه‌ای کوتاه بود که به عبارات تشکراتی ساده و پند و اندرز درباره تعادل و اجتناب از افراط و زیاده‌روی محدود میشد. معلوم بود که کمونیسم فیلیپ تا حدودی نویسنده را هراسانده بود.

"از هیچ حزبی دنباله‌روی نکنید. اگر مایل به حفظ صفا و مهر خود هستید، خویشتن را در آنها غرقه نسازید. احزاب سرخ و سفید و آبی فقط غلبان‌های احساسی شرم‌آور و وحشیانه‌ای هستند که از عواطف نجیبانه و مهربانانه بهره‌کشی میکنند و در دل پوزخند می‌زنند. اما من شخصا سر در پی حوادثی دارم که ارزش رنج و زحمت خود را داشته باشد. ولی برای کسانی که عمر عزیز خود را در راه گزینش بین آقایان گیزو و "موله" و "تیر" Thiers به هدر میدهند،

من حرفی برای گفتن ندارم ..."

سپس در چند کلمه و کوتاه فیلیپ را به پاریس دعوت کرده و در پایان نشانی خود را در کوی دانشگاه داده و نامه را به پایان برده بود.

ژنویو بیشتر هیجان‌زده بود و فیلیپ کمتر ...

فیلیپ اظهار نظر میکرد:

— عبارت‌پردازی و لفاظی.

ژنویو له‌خند میزد.

* * *

تنها دو ماه بعد بود که ژنویو توانست از کودک دل‌بند خوددل بکند و آنرا به مراقبت‌ها و ناز و نوازش‌های جنون‌آسای خدمتکار کوچولویش بسپارد و پس‌آن‌گاه رهسپار پاریس شود تا در زندگی پر جنب و جوش و شورانگیز آن بیامیزد و لذت آنرا باز یابد.

ژنویو صبح روزی که به پاریس رسید به شانزله‌لیزه رفت تا کالسکه‌های تیزرو را نظاره نماید و مردان خارجی با آن پالتوهای دراز و عجیب و غریبشان را دید بزند و زن‌هایی را که در پارچه‌های الوان و تور و روبان و طلادوزیها غرق شده بودند از نظر بگذراند.

ژنویو رو به فیلیپ کرد و گفت:

— این کلاه گنده من خیلی مسخره است. کلاه‌های زنها کوچک

و ظریف است. بیا به هتل برگردیم تا من آن را درست کنم.

فیلیپ از اینکه میدید ژنویو تا این حد برای این پوچی‌های تنگ‌نظرانه اهمیت قائل است، احساس ناراحتی میکرد، مدتها برای او درباره‌مد و پیشه‌آوری‌هایی که توسط مدسازان و خیاطان زن به طبقات مرفه و ثروتمند القاء میشود داد سخن داد تا شاید ژنویو از این

مبتذلات خود را دور نگه دارد و دست از این احساسات پوچ بشوید. ژنویو با ملایمت و مطیعانه به گفته‌های شوهرش گوش داد اما در عین حال به کوتاه کردن لبه‌های کلاهش پرداخت و شکل کلاه را به کلی تغییر داد و فیلیپ با حیرت تمام ژنویو را دید که در ظرف یک ربع ساعت بصورت یکی از همان زنهای فریبنده شانزله‌لیزه درآمد. فیلیپ هرگز تصور نمی‌کرد که همسرش از چنین استعدادی برخوردار باشد. خانم لامارتین آنس دو را در تالار پذیرفت و به آنها اشاره کرد تا در زیر ساعت دیواری معروفش که از مرمر سفید ساخته شده و خود آنرا حجاری کرده بود، بنشینند.

بر چهره لاغراو که در هاله‌ای از گیسوان پر پشتش جای گرفته بود، اندوه و وقار خاصی دیده می‌شد. برادرزاده‌هایش دورش را گرفته بودند. لامارتین کنار پنجره ایستاده بود و با زنی پر حرارت و شورانگیز بنام "دلفین دوژیاردن" گرم گفتگو بود.

تالار از ستایشگران لامارتین مالا مال بود و به یقین اگر فیلیپ به تنهایی بدانجا آمده بود، کسی او را تحویل نمی‌گرفت اما زیبایی و درخشندگی ژنویو کار خود را کرد و خانم لامارتین بسراغشان آمد و درباره زندگی در شهرهای کوچک به صحبت پرداختند.

ژنویو از زیر چشم لامارتین را زیر نظر داشت و چهره او را که در شیشه صاف پنجره ملبح و موقر و آرام و جدی بنظر می‌رسید، نظاره می‌کرد. اندام رعنا و قامت برازنده وی گویی برای این ساخته شده بود که بی‌باکانه به استقبال خطر برود.

طبق سنت پذیرایی انگلیسی‌ها چایی و نان قندی آوردند. لامارتین و خانم ژیراردن پیش آمدند. شاعر مشهور شخصا برای ژنویو جای ریخت و ژنویو محبوبانه از "تفکرات" و "ژوسلین" لامارتین سخن گفت که او در جواب اظهار داشت:

— اما من از سرودن اشعار منصرف شده‌ام. اگر مردی به سن و سال من شعر بگوید، بایستی خود را از حقوق سیاسی محروم کند. مردم اینطور تصور میکنند که من سی سال از عمر خودم را صرف ردیف کردن قافیه‌ها و نظاره ستارگان آسمان کرده‌ام حال آنکه حتی سی‌ماه هم باین کار نپرداخته‌ام.

ژنویو با لطف و لذت بیکرانی بر این چشمانی که دمدم چون آسمان پاییزی آبی و خاکستری میشدند، خیره شده بود. لامارتن در احوالی بسر میبرد که می‌خواست تاثیر خوشایندی از قدرت و تسلط بر دیدار کنندگانش داشته باشد. اینک سرشت ناپایدار و متفاوت وی از افتخار ادبی خسته شده و به تنگ آمده و الهامات شاعرانه جای خود را به جاه‌طلبی‌های سیاسی سپرده بود. آری حوصله شاعر سر رفته بود.

فیلیپ که نزدیک‌تر آمده بود اظهار نظر کرد که دوستانش از او انتظار کارهای بزرگتری دارند خاصه آنکه اصول اصلاحات اجتماعی را مورد قبول قرار دهد که لامارتنین تقریباً "با لحنی تحقیرآمیز جواب داد:

— سیاست علمی است تجربی که اصول مربوط به آن فقط در نتایج مورد قضاوت قرار میگیرد اما در این سرزمین مردم بت‌پرست هستند و به مردان دولتی کاری ندارند. مردم چشم به من دوخته‌اند. اما از من معجزه برنماید.

سپس از فیلیپ درباره روحیه مردم پیکاردی پرسش‌هایی کرد و او اظهار داشت:

— اوه! آنجا آرامش گورستان است. آرامش به مفهوم مطلق کلمه. اهالی آنجا مومیایی‌هایی هستند که خود را در بند تعصب و پیشداوریهای شهرستانی‌ها گرفتار ساخته‌اند. هر کار می‌کنم تا "رفرم"‌های فلوکن

Flocon را به گوش آنها بخوانم ، اما مگر گوش کسی بدهکار این حرفها است .

شاعر گفت :

— آنها را بحال خود بگذارید . آئنده نیاز باین قبیل افراد ندارد .
اما با این وجود آرامش آن ناحیه او را پریشان و ناراحت ساخته بود و در این باره گفت :

— در جاهای دیگر آتش زیر خاکستر است و همگی مضطربانه انتظار میکشند . این سکوت و آرامش نگران کننده است . . .
ژنویو وارد صحبت شد و به آهستگی گفت :

— این سکوتی است که معمولاً " در سالن‌های کنسرت قبل از اجرای سمفونی پنجم بوجود میآید . . .

چشمان لامارتین بعلامت تصدیق بر او خیره ماندند و لامارتین اضافه کرد :

— حتی زخم از اعتقادات ما دچار هیجان و آشفته‌گی شده . . .
اما همسر انگلیسی و خونسرد لامارتین تبسمی کرد و خانم ژراردن رشته سخن را بدست گرفت .

— ای وای ! بساز هم انقلاب . چقدر کسل کننده است ! مگر ما در سال ۱۸۳۰ یا سال ۱۷۹۰ هستیم ؟ شوهرم اصلاح و رفرم راموعظه میکند ولی از این رژیم چه توقعی میشود داشت ؟ می‌خواهیم باتلاق را بخشکانیم تا قورباغه‌ها را بشمریم ؟

خانم لامارتین از کلاه ژنویو تعریف کرد و از دلفین دوژراردن پرسید که او کلاهش را از کجا خریده .

— از کجا ؟ از رافائل پارچهاش طرح تابلوی "باکره در پای تاک" است که توسط خانم "بودران" کپی شده .
یکی از حاضران گفت :

- خیلی قشنگ است.

لامارتین اظهار داشت:

- بلی، خیلی هم شاد است. البته شادی چشم‌نواز است. اما شادی ساختگی و ظاهری. باید دید شادی آسمان و زمین کدام است. چه فرقی با هم دارند؟

از لحظاتی قبل فیلیپ با چشم و ابرو به ژنویو اشاره میکرد که موقع رفتن فرا رسیده. از آنها برای دیدار دوباره دعوت کردند و خانم لامارتین به فیلیپ گفت:

- همسر خوشگل و کوچولوی شما خیلی تودل‌برو است.

هنگامی که وارد خیابان شدند، ژنویو خوشحال و به هیجان آمده به هر چیزی لبخند میزد و سبکبارانه بازوی فیلیپ را گرفت و تازه در آنحال بود که متوجه قیافه گرفته و درهم شوهرش شد. فیلیپ گفت:

- چه فریبی! چه کلکی!

- راستی؟ من میخواستم عکس این را به تو بگویم.

فیلیپ اظهار داشت:

- زن کوچولو! خوشگل و تودل‌برو! او ترا با یکی از این

عروسک‌های مکش مرگ ما عوضی گرفته بود! چه لهجه‌ای!

- فیلیپ ولی او یک زن خارجی است. کلمات برای او مفهوم

خود را ندارند. از آن گذشته من که چیز بدی در حرفهایش ندیدم...

اما فیلیپ دلش میخواست لامارتین را با آن تفسیرهای سخت و

تندش خرد و داغان می‌کرد. همیشه که نمیتوان قهرمان جوانان پرشور

و آتشی گردید. آنها نیز بدنبال بت خود آنها بت‌های قابل ستایش

و احترام میکردند.



شاعر حق داشت. احساس اضطراب و اندوه گلوی فرانسه را در خود میفشرد. هر روزه وقایع افتضاح آمیز و رویدادهای پر سر و صدا اعصاب بسیار حساس کشور را تحریک می کردند. یکی از آجودان های اعلیحضرت در قمار تقلب می کرد، یک ژنرال و یک وزیر در حال ارتکاب بزه گیر افتاده بودند. یک شوهر فرانسوی زنش را به قتل رسانده بود، سفیر فرانسه در ناپل دست به خودکشی زده بود. نظریه پردازان بورژوازی با شگفتی شاهد خلق و ایجاد این صحنه های شرم آور و دردناک بودند و مردم بر اینها نظاره میکردند و خون می خوردند. علاوه بر همه اینها مردم گرسنه بودند و نان می خواستند و نان هم گران و کمیاب بود. حتی در آبهویل این سرزمین کوهستانی گاهی اوقات نان بدست نمی آمد و اهالی صلح جو و سلیم آن با حسرت و تاسف به پیچ و پی می پرداختند. کفیل بخشداری از ژاندارمری گزارش های ناراحت کننده و غیر عادی دریافت میداشت.

ژاندارمری سوم

بخش آبهویل

شماره ۱۷۹ - ۳ اوت ۱۸۴۷

مقام محترم معاونت بخشداری

"احتراما" به استحضار میرساند که در سحرگاه ۲۶ ماه جاری دو اعلامیه ضد دولتی توسط ماموران این پاسگاه کشف گردید که یکی بر دیوار "هون پواره" و دیگری در "باغ هتل" شهر نصب شده بود. طول اعلامیه‌های مزبور بیست سانتیمتر و عرض آنها ده سانتیمتر بود و این عبارات در آنها خوانده میشد:

"فرانسویان!"

به ما میگویند که کشتی‌های حامل گندم لنگر انداخته‌اند و اکنون دارند دربدر بدنبال فقرا میگردند! اما این صدقات به کسانی داده میشود که نیازی بدان ندارند حال آنکه کارگری که با رنج و زحمت فراوانی زندگی میکند، بهره‌ای از این خیرات نمیرد."

"شجاعت خود را ابراز داریم و با بانگ بلند بگوئیم: "مرگ بر لویی فیلیپ!" در ضمن شهردار نیمی از وجوهات را شخصا برداشت کرده است."

ژاندارمری سوم

بخش آب‌ویل

شماره ۱۸۵، ۴ اوت ۱۸۴۷

"محترما" به اطلاع میرساند: روز گذشته حدود ساعت سه باامداد سرجوخه "شاتلن" مامور گشت شهر بر دیوار خانه آقای "پپله" کلاه‌دوز اعلامیه‌ای که با حروف بزرگ سیاه ۱۲ سانتیمتری نوشته شده پیدا کرد عبارات ضد دولتی زیر در آن خوانده میشد:

"یا جمهوری یا نان بیست شاهی!"

معاون بخشداری با حیرت به منشی‌اش گفت:

— جمهوری! عجب افتضاحی! این چرند و پرنداها را همان مهندس لعنتی جفله تو کله مردم انداخته. دارد زیر پای مرا هم خالی میکند.

آنگاه نامه غضب‌آلودی به اداره راه و شوسه درباره دیوار دفاعی قریه "اولت" که شهردار ناحیه از آن شکایت کرده بود، نوشت و در رونوشت نامه به بخشدار اضافه کرد که بهتر است مهندس وینیه پس از این فقط بکارهای خود بپردازد.

بدیهی است که شهردارهای ناحیه که ذاتاً "محافظه‌کار بودند با شیطنت هر عمل خلافی را به مهندس وینیه جمهوریخواه نسبت میدادند.



فیلیپ وینیه که تنها در دفترش نشسته و سرگشته و اندوهگین راه بجایی نمیرد صدای دو ضربه محکم بر در اتاقش را شنید و گفت:
— بفرمایید.

مردی با قامت بلند و غول‌آسا و شانه‌های پهن و گردن گاومیشی موقرانه و سنگین بدرون آمد. کلاهش را تا روی گوش‌ها پایین کشیده و پالتوی قهوه‌ای رنگی پوشیده و شلوار گشادی به پا کرده بود. رنگ خفه‌ای داشت و از میان شیارها و چین و چروک‌هایش دو چشم مکار و هشیارش دیده میشد.

— شما مهندس فیلیپ وینیه هستید؟ توصیه نامهای از یکی از بهترین جمهوریخواهان فرانسه آقای لوسین مالماسر که به گمانم از دوستان شما هستند، برایتان آورده‌ام.

صدایی مثل کاسب‌های دوره‌گرد داشت که رویهمرفته برای شنونده دلپسند بود.

فیلیپ نگاهی به نامه انداخت. مالماسر در آن از او میخواست

که امکانات و مقدرات خود را در اختیار همشهری "کوسیدیر" که هدف مهم ماموریتش را شرح خواهد داد قرار دهد.
 فیلیپ با لحن احترام‌آمیزی پرسید:
 - شما کوسیدیر هستید؟

احساس وطن‌پرستی و شور انقلابی آن مرد نخراشیده را در نظر او جذاب و دوست داشتنی مینمود. مردی که حرفه خود را از کار در معادن ذغال‌سنگ شروع کرده بود و به فعلگی پرداخته و سپس به مبارزه روی آورده و سر از مجامع و سازمان‌های مخفی درآورده و به یاری یونانیان شافته و در غائله ماری شرکت داشته و در شورش‌های لیون توطئه‌چینی میکرده و در پاریس همه کاره بوده.
 فیلیپ گفت:

- ظهر است. بیائید به اتفاق ناهار بخوریم.
 کوسیدیر که تمام آن صبح را به امید معرفی خود در سر میز غذا صبر کرده بود با خوشحالی دعوت فیلیپ را پذیرفت و ژنویو افتادن و لمیدن این هیولا را بر روی صندلی‌های کوچک و شکننده‌اش نظاره میکرد و غذا خوردن او را که در دو لقمه خوراک گنجشگی آنها را بلعیده بود، با شگفتی و دهان باز می‌نگریست. اما بخاطر پسرکشان که اینک چند ماهه شده و خانه را با خنده‌های نشاط‌آورش بکپارچه سرور و شادی ساخته و هم‌چنین از دوست پدرش خیلی خوشش آمده بود، او را بخشید.

کوسیدیر از نوشابه‌شان تعریف کرد و گفت:

- خانم وینیه... بساور کنید که من از این یکی خیلی خوشم آمد. وینیه باور کن راست می‌گویم. حالا بکارمان بپردازیم. دوست عزیز مطمئناً شما از نقش نشریه رفرم در سیاست اعتراض‌آمیز ما آگاه هستید. قبل از این نشریه تنها نشریه جمهوریخواهان "ناسیونال" بود

که روزنامه‌ای از آن بورژواها و تقریباً "لفاظ بود که "مارا" * آن را اداره می‌کرد.

وینیه بگوید ببینم شما "مارا" را می‌شناسید؟ حقارت‌آمیزتر و خرده بورژواتر و سفید دست‌تر از کنت موله ** — اما دوست عزیزم بعکس او همشهری "فلوکون" که رفرم را می‌چرخاند همفکر تو و همفکر همه ما است... بله خانم وینیه واقعاً "شراب شما عالی بود. از طرفی من به اینجا آمده‌ام تا به شما اعلان کنم که نجات و رستگاری حزب جمهوریخواه از طریق موجودیت روزنامه رفرم مورد تهدید قرار گرفته. ما دوهزار مشترک داریم که این برای ادامه حیات نشریه تکافونمیکند. آقای "لودرورولن" به ما مساعدت بسیار کرده است و باز هم به کمک خود ادامه میدهد. آقای "شوشر" که از طرفداران سیاه‌پوستان است، از خودمان است برای اینکه ما در آن از سیاه‌پوستان صحبت می‌کنیم. آقای "لوماسون" بانکدار اهل روئن که یک دمکرات و آزادیخواه تمام عیار است، درست از ما حمایت میکند. خلاصه اینکه کلیه همشهریهای خوب ما در شهر — بدون استثناء — از کمک خود مضایقه‌ای نکرده‌اند و در اینصورت اعانات سوم و شمال است که باید آنها را جمع‌آوری کنیم. مالمسار به من خاطرنشان کرد که شما میتوانید اعانه دهنده‌ها را معرفی کنید و اگر اشکالی برایتان نباشد، بهتر است مرا تا خانه آنها هدایت کنید... هدف ماموریت من همین است.

فیلیپ بتندی گفت:

* آرمندمارا (۱۸۵۲-۱۸۵۱) خطیب و روزنامه‌نویس و سیاستمدار معروف فرانسوی که در دولت موقت بسمت شهردار پاریس منصوب شد.
 ** کنت موله (۱۷۸۱-۱۸۵۵) سیاستمدار مشهور فرانسه و نخست‌وزیر
 لویی فیلیپ از ۱۸۳۶ تا ۱۸۳۹

— با اینکه من زیاد با منطقه آشنا نیستم ولی از هیچ کمکی دریغ نخواهم کرد. اما قبل از هر چیز اعانه خودم را تقدیم می‌کنم.
کوسیدیر نجیبانه اعتراض کرد:

— نه... نه... من باینجا نیامده‌ام که شمره فداکاری یک‌کارمند جوان را از چنگش بیرون...
فیلیپ حرف او را قطع کرد:

— من دو هزار فرانک می‌دهم... حرفش را هم نزنید.
کوسیدیر بدون اینکه مقاومت دیگری نشان دهد دفترچماش را بیرون کشید. ژنوبو به فیلیپ پیشنهاد کرد که وی را پیش بروسون بفرستد چون هرچند که او آدم خسیسی بود، ولی به همان نسبت از خودپسندی و تکبر بهره داشت و از اینکه میدید مورد توجه یک‌نشریه معتبر پارسی قرار گرفته و او را داخل آدم حساب کرده و نماینده‌ای برای گرفتن اعانه بسراغش فرستاده‌اند از این کار خیلی خوشش می‌آمد.
— آقای بروسون... تمام همشهری‌های واقعی بدون استثناء به من ابراز مرحمت کرده‌اند و تنها شما هستید که باید از بذل مساعدت دریغ نفرمائید. البته شما با اهداء یک رقم ناچیز نه تنها موجب سعادت ملتی و سرافرازی و عظمت کشوری خواهید شد، بلکه با این عمل خود به پیروزی تقوی و بطور خلاصه رستگاری شجاعان و میهن‌پرستان کمک خواهید کرد.

بروسون سخاوتمندانه سه هزار فرانک به کوسیدیر مات و مبهوت داد و هنوز کوسیدیر از حالت گیجی و منگی بدر نیامده بود که بروسون که با اعطای این رقم هنگفت خواسته بود خود را سیاستمدار بزرگی جا بزند در حالی که او را تا دم در هدایت میکرد گفت:

— اما دوست عزیز می‌خواستم یک خواهش کوچک بکنم... اینکه به رفقای‌تان نصیحت بکنید جانب اعتدال را نگه دارند... اصلاحات

انتخاباتی، کنایه و اشاره به گوشه چشم داشتن به جمهوری، تمام اینها خوب است. اما انتخابات عمومی را بحال خود بگذارند. ما همگی میدانیم که این رویایی بیش نیست و بدون تضمین‌های لازم و واضح و موثق چیزی جز هرج و مرج بدست نخواهیم آورد.

کوسیدیر آدم ابله‌ی نبود و علاوه بر آن با سه هزار فرانکی که در جیب داشت جای هیچ نگرانی نبود.



همان شب فیلیپ نامه‌ای از ژنویو را در روی میز خود یافت.

"قا"

توجه خاصی که نسبت به حال مستمندان از خود ابراز میدارید، مرا بر آن داشت تا اقدام به نوشتن این نامه کنم و به این وسیله موقعیت دشوار خودمان را تشریح نمایم. شوهرم مهندس فیلیپ وینییه بودجه ناچیزی را که از دو سال پیش در آن تغییری نداده برای مخارج منزل منظور کرده است.

"اینکه که تا گلو زیر بار قرض رفته‌ام، خود را بیش از همیشه ناتوان و رنجور می‌یابم. دیگر رویم نمیشود که پیش بقال محله خانم "اوربن" بروم. صد فرانک هم به خیاطم که زن نازنینی است، و مرا آنقدر دوست دارد که لب به شکوه نمیگشاید، مقروض."

"من تمام خرج‌های بیپوده را حذف کرده‌ام و پیراهن‌هایم را خودم میدوزم اما شوهرم دچار اشتباه محاسبه شده و از به دنیا آمدن پسرمان غافل مانده و از شکستن ظروف و افزایش قیمت‌ها اطلاعی نداشته و با اینکه همواره با نظر شوهرم موافقت داشته‌ام، با اینحال خیلی هم رنج میکشم. اما اشتهای وحشت‌انگیز رفقای سیاسی او و حوائج مطبوعات هواخواه نیاهان جان مرا به لب رسانیده است."

"لابد خواهید گفت که بهتر بود اینها را زودتر می‌گفتید. اما بقول خیاطم: "بالاخره هر کس غروری دارد، ولی حیف که سیاه‌پوست بالهستانی به دنیا نیامده‌ام. هر چند که شوهرم فوراً اظهار عقیده میکند که با همین بودجه هم میتوان شکم ده فقیر را سیر کرد و آنها را خوشحال نمود."

"با اینحال اگر عقل سلیم به من حکم میکند که این مخالفت عقلانی است، لیکن قلب میگوید که بیهوده است..."

* * *



آقای بروسون در کنج میدان "سن پیر" به برتران اوویل که با
معاون بخشداری در حال قدم زدن بودند، برخورد کرد و گفت:
— مایلید در ضیافتی که برای اصلاحات انتخاباتی در "آمین"
ترتیب داده‌ایم، شرکت کنید؟ با "لودرو رولن" و "اودیلون بارو"
بیش از پانصد نفر خواهیم شد... من روی شما حساب می‌کردم.
— اوه! خیلی دلم می‌خواهد که سخنرانی‌های اودیلون بارو را
بشنوم. شاید بیایم.

معاون بخشداری دلخور و دماغ گفت:

— آقای اوویل تا آنجا که من میدانم، شما آدم موجه و منظمی
هستید و تصور نمی‌کردم در یک چنین اجتماعات افتضاح آمیزی شرکت کنید.
پیرمرد جواب داد:

— من پادشاه را خیلی دوست دارم و معتقدم با عنوان کردن
این مطلب که درخواست اصلاحات دارم، وظیفه خود را انجام داده‌ام
چون در این مسأله هیچ خطری وجود ندارد آخر چرا بایستی دویست
هزار نفر که واجد هیچ خصوصیت و امتیاز مشخصی نیستند، صرفاً
بخاطر مثلاً "شکل کراواتشان بر ملکیتی حکمفرمایی کنند. اگر شانس

* لودرو رولن (۱۸۵۷ - ۱۸۷۴) وکیل دعاوی و سیاستمدار گمدر
حکومت موقت بسمت وزیر کشور منصوب شد و از طرفداران انتخابات
عمومی بود.

این را پیدا کرده‌ایم که گروه مخالف و "اپوزیسیون" داشته باشیم که جز خواست‌های معقول توقعی ندارند آیا تسلیم شدن به نظریات آنها عاقلانه و محتاطانه نیست؟ انقلابات تماما "بدست محافظه‌کارانی افراطی انجام شده است. وانگهی این نکته را نباید از نظر دور داشت که آدم‌ها اصولاً "تنبلند و اگر هم بخود زحمتی میدهند و دادفریادی بر ضد رژیم راه می‌اندازند لابد دلیلی دارد. بهر حال اینک وقت دگرگونی و تغییرات رسیده.

میهمانی در سالن بال ترتیب داده شده بود و برودت غم‌انگیزی محیط تالار را در خود می‌گرفت. بورژواها و کارگران با لباس‌های روز یکشنبه و پلوخوریشان در طول میزها اینسو و آنسو در حرکت بودند و بدنبال نام خود می‌گشتند.

برتران اوویل بین بروسون و مرد شکم‌گنده ناشناسی قرار گرفته بود که در اولین فرصت باو حالی کرد که تاجر نو کیسه‌ای است که از تجارت پول و پله‌ای بهم زده است و همو به برتران اطلاع داد که "اودیلون بارو" برای سخنرانی نخواهد آمد.

کمیته پیشنهاد داد که برای اصلاحات انتخاباتی تبادل نظر به عمل‌آید و اودیلون بارو درخواست الحاق عبارتی بشرح زیر داده بود:

"یافتن وسیله‌ای برای صداقت نهادهای پارلمانی."

و کمیته آن را رد کرده بود:

باستان‌شناس حیرت‌زده پرسید:

— ولی چرا؟ اینکه بد نیست.

دیگری گفت:

— همینطور است.

در سمت چپ او بروسون با صدای کلفت و گوش‌خراش بقول خود حقایقی را به زبان می‌آورد که بیشتر جنبه احساسی داشت.

در سر میز ریاست افتخاری جلسه، لودرو رولن تنومند و چاق نشسته بود که دندانهای قشنگ داشت و با دست‌های سفیدش به محاسنش دست می‌کشید و فلوکن و اتین آراگو نیز در کنارش جای گرفته بودند. حاضرین در جلسه استقبال بیروح و سردی از آنها بعمل آوردند. چون دست‌کم برای شنیدن سخنرانی مقامات محلی بدانجا نیامده بودند. سرانجام لودرو رولن با وقار و هیبت خاصی از جا برخاست و فریاد کشید:

"برای پیشرفت طبقه کارگر و زحمتکش... برای کارگران."

آنگاه در مورد ضرورت ایجاد تشکیلات برای انتخابات عمومی سخن گفت و اینکه از منافع کارگران در مجلس بایستی دفاع شود و باز بانگ برکشید:

— آیا آن کسی که به مجلس می‌رود قادر به شناخت منافع مردم می‌باشد؟

پانصد نفر یکصدا فریاد برآوردند:

— شما، شما.

— من از همه شما بخاطر این افتخاریکه بمن مرحمت کردید تشکر میکنم. و این خاطره ارزشمندی برای من است. تردیدی نیست که من با قلب شکسته و خونبار و چشمی گریان از مردم و از رنج‌هایشان دفاع کرده‌ام و باز هم دفاع خواهم کرد. اما اگر قلبم مرا بآنها نزدیک می‌سازد، در عوض عواملی چون تعلیم و تربیت، آداب و رسوم و رفاه و آسایش مرا از آن جدا میکند. آیا براستی شخص من چهل و هشت آزار با شکم خالی سر کرده‌ام؟ آیا من هرگز در زمستان‌های سرد و بدون آتش و بدون یکشاهی پول با عائله‌ای که از گرسنگی بجان آمده در اتاقی سرد و نور که آنرا هم به دلیل نیرداختن اجاره از من می‌خواهند بگیرند و به زندانم بیندازند، بسر آورده‌ام؟ آه! آری تنها

کسانی می‌توانند در این باره داد سخن بدهند که چنین نصیبی را پشت سر گذاشته باشند. ای مردم مردمی که من از صمیم قلب مایلم هر چه در توان دارم برای فدا کردن در راه شما مایه بگذارم... امیدوار باشید و ایمان داشته باشید. در این دورانی که شعله ایمان دیرین تورو به خاموشی گذاشته و روشنی تازه‌ای جای آنرا نگرفته... هر شب در محنت سرای تنهائیت، عارفانه این شعار جاودانی را تکرار کن: آزادی، برابری، برادری! آری، درود بر تو! ای مظهر بزرگ جاودانی درود بر تو باد! رستگاری تو نزدیک است! ای مردم، آیا این ستایش‌ها و احساسات که نسبت به ترجمان کوچکت ابراز میشود و تسکینی و امیدی است، به تو نیز خواهد رسید؟

این بار همگی بشدت به کف زدن پرداخته آهنگ کلام اوج‌غلیان احساسات را طلب میکرد.

سپس آقای فلوکن از جا بلند شد:

— در این دورانی که همگی از امتیازات و انحصارات سخن می‌گویند من از اصول صحبت میکنم... مردان "کنوانسیون" و "مونتانیار"ها مرده‌اند و دستخوش طوفان شده‌اند لیکن با وصیت‌نامه‌های خود به مردم خویش ملحق شده‌اند. دوستان من بیاوید بار دیگر با هم این اعلامیه حقوق بشر را که با خطوطی فناپذیر و جاودانی مفاد قانون بشریت را حک کرده‌اند، بدست گیریم و بخوانیم.

سپس شروع به خواندن متن اعلامیه کرد که با کف‌زدنهای شدید حضار همراه شد، آنگاه پارلمان تاریخم‌آیکی انگلستان را که توسط لیبرالهای فرانسوی پیشنهاد میشد مورد تمسخر قرار داد:

— دوستان من... آیا این تمام آن چیزی است که می‌خواستید؟ نه، مسلماً! این نیست پس چرا معطلید راه خود را بگیرید و پی کار خود بروید. هر کسی بدنبال فکر و عقیده خود برود. دموکراسی

آنها با بیست و پنج میلیون کارگر... دموکراسی که بنام همشهریان و برادران برابر و آزاد درود می‌فرستد! اپوزیسیون و معترضان مسخره با آن انحصارات و اشرافیت پایتخت که از رفرم و اصلاحات هم‌سخن می‌گویند و از آراء شهرها و حق رای صد فرانکی داد سخن می‌دهند. ولی ما طالب حقوق انسانها و همشهریان خود هستیم.

کارگران حاضر در تالار که نیمی از مدعوین را تشکیل می‌دادند با کف‌زدن شدید فلوکن را مورد تشویق قرار دادند. بورژواهای حاضر نیز دست می‌زدند اما بیشتر با سرانگشت‌های خود بهم می‌کوبیدند. برتران اوویل گفت:

— بروسون عزیز... پناه بر خدا بگمانم شما سوسیالیست شده‌اید آریستوکراسی شهرها؟ اگر اشتباه نکنم شما هم دارید خودتان را محکوم می‌کنید، روح بزرگ شما را ستایش می‌کنم.

بروسون کارخانه‌دار رنگش‌شدت زرد شده و لبخند از لبانش ریخت بر بسته بود و آهسته در گوش برتران اوویل گفت:

— دوست عزیز... شما هم خوب تشخیص دادید که تمام اینها باد هوا است و جز این چیز بیشتری نیست. در واقع هیچکس بفکر سرنگون کردن یک سیستم پارلمانی نیست اما بهر حال میتوان از این افراد برای یک رفرم محدود استفاده کرد. حقیقت اینستکه همانطور که شخص لودرو رسولن برای من اعتراف کرد ما در فرانسه حتی پنج هزار جمهوریخواه نیز نداریم.

پیرمرد با لحنی جدی گفت:

— بروسون... دولت و جامعه انسانی بر چنان پایه‌های ضعیفی قرار گرفته‌اند که حتی یک کودک هم میتواند آنرا زیر و زیر سازد. برای ایجاد انقلاب دوازده مرد کاری کفایت میکند، کافی است که چند ساختمان مشخص را متصرف شد و چند مهر ساخت. توده همشهریان

آرامش طلب ما تابع دستوراتی که از هتل شهر صادر میشود، خواهند شد و از کسی که کلاهخود رئیس پلیس را بر سر دارد اطاعت خواهند کرد.

کارخانه‌دار اظهار داشت:

— هیچ خطری در بین نیست، تمام اینها را دست قدرتمندی پیش‌بینی کرده است.

معاون بخشدار شخصا "از گیزو دستور میگیرد. در صورت بروز اغتشاش جدی در پاریس نقشه‌ای برای اشغال اینجا وجود دارد. ارتش و گارد ملی شهر را مثل گیره در اختیار گرفته‌اند...

* * *



در ۲۴ فوریه ۱۸۴۸ ژنویو شاذاب و سرحال از خواب بیدار شد. خورشید زیبای زمستانی بر بام‌ها سر کشیده بود. تا پنجره را باز کرد هوای خنک و جان‌بخش بدزون آمد. درختان در پوششی از یخ‌های نازک شادمانه می‌درخشیدند. پسرش نیز باو لبخند میزد و آوازهای نامفهوم می‌خواند. ژنویو در حالیکه میکوشید تا او را وادار بخوردن غذا کند قربان صدقه‌اش می‌رفت و در همان حال نیز برای بیرون رفتن لباس می‌پوشید.

شکستن خاک پیخ‌زده در زیر پاها نوعی شعف خاص به او می‌بخشید. و آنگاه که در پیچ کوچکی به سرسره بازی بر یخ آبی‌رنگ پرداخت، خود از این کار خویش شگفت‌زده شد و اندیشید:

— چه دیوانگی‌ها از من سر میزند. اگر مادر بروسون مرا در این حالت ببیند، لابد این دفعه سه فاسق برایم می‌تراشد! ... اما عجب هوای خوبی است!

هنگامی که به میدان "سن ژیل" رسید گروه نسبتاً زیادی را در حول و حوش مغازه‌ها دید. وارد مغازه بقالی خانم "اوربن" شد تا کمی پرتقال بخرد. زن مغازه‌دار به دیدن او گفت:

— سلام خانم! ... مثل اینکه خبری شده.

ژنویو گفت:

— منم نمیدانم، چه شده؟

— او! ولی در پاریس خانم... اینطور بنظر میرسد که حکومت پاریس باید سقوط کرده باشد.

— برای چه؟

زن مغازه‌دار مضطربانه گفت:

— اما خانم... اینرا من از آشیز آقای وانس شنیده‌ام که او هم از اربابش شنیده. ولی من که اینها را باور نمیکنم.

ژنویو تصمیم گرفت تا به دفتر فیلیپ برود و اطلاعاتی در این باره کسب کند. در مقابل کافه‌ها شلوغی و ازدحام بیش از حد بود. این کلمات در هوا موج میزد: "تیر... گارد ملی گیزو..."

مشریه‌بانه نوشیدن پرداخته بودند تا خود را سرگرم کنند. فیلیپ در روزنامه محلی مشروح جریان شورش‌ها و ضیافت اصلاح‌طلبان را خوانده بود اما او عقیده داشت که از توسعه آنها جلوگیری شده است. — امیدوارم که استعفای وزیران حقیقت داشته باشد ولی من که باور نمیکنم.

با اینحال کارش را رها کرد تا با ژنویو بدنبال کسب خبر برود. در راه به بروسون برخورد کردند. او اخبار دست اول موثقی در اختیار داشت و از این مساله چنان مغرورانه بخود میبالد که دعوا و مرافعه زنش با وینیه‌ها را فراموش کرد و ایستاد و گفت:

— پست هنوز نرسیده و روزنامه‌ای هم در دست نیست ولی معاون بخشدار از آمین خبرهایی دارد. اوضاع رو برآه است. با اصلاح انتخابات موافقت شده، ملکه مایل به کناره‌گیری "گیزو" است و تیروموله وزیر شده‌اند... این دیگر نقص ندارد...

سپس دست‌هایش را بهم مالید و فیلیپ گفت:

— اما نه... این درست نیست. اگر ما پیروز شده‌ایم، ما خواهان جمهوری هستیم.

بروسون با لحنی جدی گفت:

— عزیزم بایستی عاقل بود... ببینم که در این جریان چه بدست می‌آوریم و اگر ملت لجاجت بخرج دهد، همه چیزش را از دست می‌دهد و مغلوب می‌شود... همه چیز پیش‌بینی شده است: پادشاه از قدرت قابل ملاحظه‌ای برخوردار است. قشون و گارد ملی چون گیره‌ای پاریس را در میان گرفته‌اند. حتی از اینجا هم می‌خواهند ساخلو را به آنجا ببرند.

ژنویو در چند قدمی آنها بی‌تابی میکرد. فیلیپ به او ملحق شد و ژنویو گفت:

— من از این یارو خیلی بدم می‌آید: مرد خیلی خطرناکی است. هنگامی که بمیدان "بوردوا" برگشتند، شهردار را دیدند که بر روی پله‌های عدلیه ایستاده بود و برای جمعیتی که در آنجا گرد آمده بودند سخنرانی میکرد.

— آرامش خود را حفظ کنیم و مصمم باشیم... فرانسه مختار است هر نهادی را بپذیرد ولی ما در آبه‌ویل بایستی نظم را حفظ کنیم.

جمعیت که ترکیبی از دهقانان و کاسبکاران بود این استواری و ثبات را بایی اعتنایی پذیرا میشد و خاموش و گرفته بر جای مانده بود. ژنویو گفت:

— عجب هوای خوبی. اگر تو موافقت کنی و به افتخار آزادی پاریس یک بعدازظهر را دست از کار بکشی، به آ بگیر میرویم و روی یخ سرسره بازی می‌کنیم.

فیلیپ جوابی نداد. بعد از ناهار برتران اوویل به دیدنشان

آمد. مضطرب و پریشان بنظر میرسید. شایعاتی مبنی بر عزیمت پادشاه به "فونتن-بلو" و طغیان گارد ملی و درگیری با خطوط مقدم قشون در افواه پیچیده بود. زنی که توانسته بود خود را با قطار نظامی از پاریس به آنجا برساند، ادعا میکرد که شاهزاده "ژان ویل" نایب السلطنه شده بود. او هم چنین می‌گفت که برای رسیدن به ایستگاه ناچار از چهارده سنگر عبور کرده و پس از اینکه به "انگین" رسیده بود، شعله‌های آتش را برفراز پاریس بچشم دیده بود.

بنگاهان فیلیپ گفت:

— ژنوبو من بایستی همین امشب به پاریس بروم.

— تو، فیلیپ؟ برای چه؟

او در جواب گفت:

— مگر نمی‌بینی چه حوادثی اتفاق می‌افتد؟ انقلاب پیروز شده اما می‌خواهند آنرا سرکوب کنند. وظیفه افرادی که اوضاع را روشن‌تر می‌بینند این است که با این جریان به مخالفت برخیزند. هر کسی باید سر پست خود باشد. جای من الان پیش رفقایم است.

— فیلیپ تو که نمی‌خواهی مرا تنها بگذاری... اگر بلایی بسر تو بیاید، آنوقت من در این دنیا تنها خواهم ماند.

فیلیپ با اندوه گفت:

— ژنوبو خواهش میکنم. با چشم بازتر و روشن‌تر نگاه کن.

آینده فرانسه و شاید هم دنیا باین چند روز مبارزه بستگی دارد و تو آنوقت فقط بفکر خودمان هستی.

برتران اوویل اظهار کرد:

— آینده جهان... اما شما که در حال حاضر دارید به جنگهای

صد ساله می‌روید.

اما ژنوبو دیگر اصراری نکرد.

هنگامی که ژنویو از ایستگاه بازگشت، خورشیدی که اینک غروب میکرد، سایه‌های دراز خانه‌ها را بر زمین سرد و روشن میگسترده. رودخانه از بین سنگ چین‌هایی که در دو سو برایش ساخته بودند به تنندی جریان داشت. باد تند و تلخ میوزید. در مقابل کلیسای سن‌وولفران نگاهش بی‌اختیار به صورتک‌های زمختی که بر سر ستون‌ها کنده شده بودند و حالت‌هایی دردناک و متاثرکننده داشتند، افتاد و اندیشید:

— ای روز خوب من! ...

کلاغ‌ها با حرکات تند بال‌هایشان بصدای زنگ‌ها از فراز برج ناقوس‌ها پرواز می‌کردند و با غارغار پر هیاهوی خود طنین موسیقی جاودانی زنگ‌ها را می‌پوشانیدند.

پیرزنی که از کلیسا بیرون می‌آمد به ژنویو گفت:

— بوی خون شنیده‌اند.

* * *

بخش سوم

فیلیپ توانست در ساعت ۹ صبح روز ۲۵ فوریه به پاریس برسد. خط آهن از دو نقطه قطع شده بود و فیلیپ و سایر مسافران ناچار با قطارهای آنسوی خط سفر خود ادامه دادند. کارکنان راه آهن به او اطلاع دادند که جمهوری تشکیل شده و از این امر متعجب و خوشحال بودند. فیلیپ تصمیم گرفت که به اداره روزنامه رفرم واقع در خیابان "ژان ژاک روسو" برود.

در آن صبح زود بولوارها حالت روزهای جشن و عید را پیدا کرده بودند. هوا گرفته و خاکستری بود و مردم در مقابل مغازه‌های بسته راه می‌رفتند و سنگفرش‌های کنده و جای گلوله باران‌های شب پیش را به همدیگر نشان می‌دادند. در همه جا سنگرهای خیابانی به چشم می‌خورد. از رفت و آمد وسائط نقلیه خبری نبود و باین علت ظنین فریادها و آوازاها در خیابانهای خلوت با وضوح حیرت‌آوری بگوش می‌رسید. گروه‌هایی از نوجوانان در حالی که پرچم سه رنگ بدست داشتند، سرود "مارسیز" را می‌خواندند: "مردن در راه وطن..." و فیلیپ پرچم سرخی هم در آن میان دید و کارگران حومه که بدنبال آن به راه افتاده بودند.

مردم آرام و راضی بنظر می‌رسیدند و بقدری فریاد کشیده بودند:

"مرگ بر لویی فیلیپ!" که با سقوط او انتظار سعادت افسانه‌آمیز و مبهمی را داشتند.

بسیاری از این رهگذران را تماشاچیانی تشکیل می‌دادند که آماده بودند حوادث را - هرچه که می‌خواهد باشد - پذیره شوند بدون اینکه از حق برابر خود در ساختن آن حوادث سهم و توقعی داشته باشند. در برابر مزافه شیرینی‌فروشی "بواسیه" صفی بستون چهار دیده میشد. در نوک صف طبالی از گارد ملی به طبل می‌کوفت. فیلیپ به دنبال آن مردان براه افتاد و آنها بشیوه قدم روی نظامیان از طول خیابان "صلح" گذشتند. در میدان "واندوم" یک نفر فریاد زد: "ایست!" بر طبل‌ها همچنان کوفته میشد و چند صدا فریاد کشیدند: "زنده باد امپراتور!" مردان کلاه از سر برگرفتند و آنرا باینسو و آنسو تکان دادند. فیلیپ تکرار کرد:

- آه پس اینطور!... باین ترتیب ما یک انقلاب بناپارتنی انجام داده‌ایم!

آنگاه به پیرمردی که پالتوی سیاهی به تن داشت و او نیز با دهان باز بآن صحنه شگفت‌انگیز می‌نگریست، رو کرد و گفت:

- اینها دیوانه شده‌اند.

پیرمرد حرکت تنیدی با دست کرد که گویی می‌خواست بگوید:

"قایانی که دوست همه هستند... او بورژوازی بود که از سرنگونی "گیزو" بشدت وحشت‌زده شده بود.

فیلیپ از خیابان "پتی‌شان" گذشت و سرانجام به دفتر نشریه رفرم رسید. در آنجا همه خوشحال و سرگرم کار بودند. مدیر روزنامه به عضویت دولت موقت منصوب شده بود. به فیلیپ اطلاع دادند که کوسیدر بسمت ریاست پلیس انتخاب شده و لوسین را میتوان دزاداره پلیس پیدا کرد. فیلیپ از میان جمعیت که دمدم فشرده‌تر و پرهیاهوتر

میشد، آن سو دویدن گرفت.

تمام گروه‌ها در همان جهت شتابان براه افتاده بودند زیرا اینک فیلیپ درست در منطقه هتل شهر که مرکز آشوبهای عقیدتی پاریس بشمار میرفت، و همه را بسوی خود جذب میکرد، رسیده بود. در برابر شهربانی مردانی با قیافه‌هایی خشن نگهبانی میدادند. بلوزها و کلاه‌های کپی‌شان که روی گوشان افتاده بود و ریش‌هایشان که باعث ترس و وحشت کودکان میشد و شمشیرهای بلندشان مجموعه‌ای زینتی از بهترین شکل و شمایل انقلابی بوجود آورده بود.

فیلیپ که بدانجا رسید، کوسیدیر داشت از در بهرون می‌رفت. کلاه و پالتوی سیاه و شمشیری که با بند قرمزی حمایل ساخته و دو طپانچه بزرگی که بر کمر استوار کرده بود منظره یک رزمجوی سلحشور را بدو می‌بخشید. گلگون و برافروخته و سرحال و پر جنب و جوش بود. فیلیپ شجاعانه او را در آغوش گرفت و کوسیدیر گفت:

— او! دوست عزیز. درود! برادری! عجب روزهایی! با من بیایید. ما به آدم‌های خوب در اینجا نیاز داریم... می‌خواهم به هتل شهر بروم. در آنجا باید با اعضای دولت موقت آشنا شوم. اگر شهربانی خودش را نشان ندهد، کلکمان کنده است.

فیلیپ طپانچه‌ای از یکی از مونتانیارهای اسکورت کوسیدیر به امانت گرفت و بدنبال او براه افتاد. آنها ناچار بودند از میان جمعیت مسلح و متراکمی که به آنان اجازه عبور نمیدادند، برای خود راهی باز کنند. در این لحظه کسی به شانۀ او کوفت و فیلیپ برگشت و لوسین مالسار را در برابر خود دید. لوسین هیجان‌زده گفت:

— تو اینجا چه میکنی؟

— با شنیدن خبرها خودم را باینجا رساندم و کوسیدیر برای منم وظیفه‌ای تعیین کرد... او الان رئیس پلیس شده است.

لوسین گفت:

— این عنوان را البته خودش به خودش داده است. حالا برویم ببینیم آیا دولت موقت هم با نظر او موافق است یا نه؟
— دولت موقت کیست؟

— موضوع خیلی جالب شده. تا حالا دو دولت موقت پیدا کرده‌ایم. ما بر و بچه‌های روزنامه "رفرم" لویی پلان، فلوکن، مارا و آلبرت را انتخاب کرده‌ایم.
— آلبرت دیگر کیست؟

— یک بچه شهرستانی! تو او را نمی‌شناسی. آلبرت کارگر. اندیشه بزرگ حکومت مکانیسنی است پر از آرمان‌های عالی و سراپا احساس و شور. همو بود که به من کمک کرد تا نظم و ترتیبی در سازمان "فصول" بوجود آورم. سرت را درد نیاورم موقعی که ما به هتل شهر رسیدیم، تا قدرت را بدست گیریم، فهمیدیم که در کابینه بخش "سن" آقایان لامارتین، لودرو رولن، گارنیه پاژه و شرکا قبلا خود را نامزد ساخته‌اند. اوضاع شیر تو شیر شد. لویی پلان و آراگوهمدیگر را به باد فحش گرفتند و هرچه از دهنشان درآمد بهم گفتند... من فکر میکنم حالا داریم به آنجا میرویم تا لااقل تکه پاره‌های این قهرمانان را جمع‌آوری کنیم.

عزیز من، کمی تندتر برویم. کوسیدیر بیست متر از ما جلوتر است و در این صورت پشت سر او باید وارد هتل شهر بشویم.
فیلیپ از لحن و طرز کلام لوسین آنهم در یک چنین روزی اضلا "خوشش نیامد اما هنگامیکه به میدان مقابل هتل شهر رسیدند، و فیلیپ آنجا را غرق در توپ و توپخانه و نفرات مسلح و اردوگاههای انقلابیون دید، به یاد اجداد و نیاکانش افتاد. یک ژنرال اونیفورم پوش دستوراتی صادر می‌کرد.

لوسین گفت :

— این یارو دیگر کیست ؟

اما پس از اینکه نزدیک‌تر رفتند ، با خنده گفت :

— زکی ! پس این "شاتورنو" هنرپیشه است . او هوی شاتورنو

داری مسخره‌بازی درمی‌آوری ؟

— عزیز جان ... این یکی از مسخره‌ترین بازیهای روزگار است .

دیشب توبولوار سر و صدایی بها شد و من درانتراکت با همان لباس نمایش بیرون پریدم ببینم اوضاع از چه قرار است . جمعیت یکصدا فریاد برآورد : "آهای یک ژنرال ! " و مرا با هورا و فریاد به اینجا کشاند . شب را در یک کافه سر کردم و امروز صبح که پا شدم ، دیدم همه از من حرف شنوی دارند منم شروع به دستور دادن کردم .

در پشت سر کوسیدیر دو جوان تفنگ بر دست که از دانشجویان پلی‌تکنیک بودند دوان‌دوان بالا آمدند یکی از آنها از فیلیپ پرسید :

— رئیس شما کیست ؟

— رئیس پلیس .

دیگری گفت :

— چه قیافه‌ای !

جمعیت درهم و برهم پله‌ها و راهروها را اشغال کرده بودند .

حروفچین‌ها با آستین‌های مخصوصشان در پشت پنجره‌ها حروف تصویب نامه‌ها و اعلامیه‌ها را می‌چیدند . کلمات "رئیس پلیس" راه را بهسولت می‌گشود . دو تن از نارنجک اندازهای گارد ملی پس از اینکه هویت کوسیدیر را تایید کردند یکی از آنها یک در چرمین را گشود و یک تکان شدید فیلیپ را به تالاری انداخت که برخلاف تصور او بنحو شگفت‌آوری خالی بود .

در اطراف میزی که با ماهوت سبز رنگ پوشیده شده بود دولت

موقت تشکیل جلسه داده بود. کاغذ پاره‌ها همه جا را پوشانده و هوا از بوهای مختلف و دود سیگار سنگین و خفه بود. در گوشه‌ای دو دانشجوی پلی تکنیک به آهستگی با هم گفتگو میکردند، گویی در اتاق بیماری بسر می‌برند.

ابتدا فیلیپ از میان آن جمع فقط توانست لامارتین را تشخیص دهد که با لباس‌های پاره و گردن تقریباً "برهنه و موهای براق و عرق کرده، با آن زیبائی صورت و ظرافت و وقارش برآستی در آن محفل میدرخشید و در آن حال در مورد طرح تصویب‌نامه‌ای که مربوط به تشکیل گارد ملی سیار میشد، انتقاد میکرد. برطبق یک فرمول قدیمی آنها هم میخواستند لشکر ناراضیان را به سربازان تبدیل کنند.

ورود کوسیدیر بحث و گفتگو را قطع کرد. آلبرت به پیشوازش آمد و فلوکن بوی خوشامد گفت و لامارتین و مارا که از او خوششان نمی‌آمد و هم از وی وحشت داشتند او را به کنار پنجره بردند تا به نحوی از سمت ریاست پلیس منصرفش کنند. اما تاتار غول‌پیکر با چشمان ریز و محیلش فقط آنها را نگاه میکرد و جز آنچه در سر داشت بفکر دیگری نبود.

در میدان صدای شلیک رگباری شنیده شد و دیگر صدایی نیامد. لامارتین در حالی که از گارنیه پاژه می‌خواست که برود بیرون و سر و گوشی آب بدهد تا ببیند چه خبر است، نگاهش به فیلیپ افتاد نام او را فراموش کرده بود اما قیافه‌اش را که در خانه‌اش دیده بود به یاد آورد. در چشمانش برقی درخشید و چند کلمه‌ای بر کاغذی نوشت و آنگاه بسراغ فیلیپ آمد و گفت:

— آقا... خانه من را که میدانید، ممکن است خدمتی بزرگ برای من انجام دهید؟ لطفاً این نامه را بزم برسانید و بگویید همه چیز روبراه است و اگر چیزی بشما داد، آنرا برایم بیاورید...

بعد به رسم پوزش خواهی حرکتی کرد و ادامه داد:

— از امروز صبح تا بحال لقمه‌ای از گلویم پائین نرفته.

فیلیپ با شتاب خارج شد. گارنیه پاژه مشغول خواندن اعلامیه‌ای برای جمعیت بود: "کارگران!... ما همگی کارگریم. پسر، پسر خود من شاگرد عطار است. پس پسر کارگر عطاری است و منم کارگرم... فیلیپ که بطرف در رفته بود نفهمید که گارنیه کارگر کجا است و هنگامی که به میدان رسید، نگاهی به نوشته لامارتین انداخت که بسادگی نوشته بود:

"خیابان دانشگاه شماره ۸۲ خانم لامارتین... برایم شکلات بفرستید!"

* * *

کوی و برزن چنان از مردم انباشته بود که مدت‌ها طول کشید تا فیلیپ توانست ماموریتش را انجام دهد. پس از آنکه در بازگشت از کناره‌های آبراه گذشت، به ناگهان چشمش به یک ساعت دیواری افتاد و با حیرت فهمید که ساعت سه بعدازظهر است. خود نیز از صبح آن روز غذایی نخورده بود. به یک نانواپی رفت و نانی گرفت و در حالی که آن را می‌بلعید، زنان و مردانی را دید که کوبی از زمین می‌جوشند و بسوی هتل شهر جریان می‌یابند.

اینها همان آدم‌هایی که آن بامداد دیده بود نبودند چون چهره‌هایشان گرفته‌تر و آوازهایشان مبهم‌تر و نامطمئن‌تر شده بود. شگفتگی رنگ سرخ او را شگفت‌زده کرد. پرچم‌ها و کراوات‌ها و پیرایه‌ها همگی سرخ بودند. دورها از میان درختانی که در مه پنبه‌ای فرو رفته بودند پرچم سرخ‌رنگی در بازوی هانری چهارم به چشم می‌خورد. فیلیپ در صف جمعیتی که بسوی میدان می‌رفت، جای گرفت که

چون بدانجا رسید، همگی فریاد برکشیدند: "پرچم سرخ، پرچم سرخ..." از پنجره هتل شهر سرهایی بیرون آمد که به دلیل فاصله زیاد قادر به شناختن آنها نشد. یک نفر شروع به ایراد سخنرانی کرد اما در صفیر باد و در میان هیاهو بانک غریب‌های بلندتر "پرچم سرخ..." صدایش قطع شد.

در پس پشت فیلیپ زمزمه‌ای بگوش رسید و تا سر برگرداند دو مرد را در کنار خود دید که با چشمان وحشت‌زده و نگران جنازه‌زنی را بر تخت روانی حمل می‌کردند. موهای آشفته زن تا نیمه چهره خونالودش را پوشانده و در این جمعیت خواهان سرخی، خون دلمه بسته سرخی تیره‌تری را نشان میداد.

سکوت سنگینی بر میدان حکمفرما شد.

لامارترین در حالی که از بالکن هتل به پایین خم شده و سیل جمعیت را نظاره می‌کرد به سخنرانی پرداخته بود. فیلیپ هیچ چیز از گفته‌های او را نشنید اما پرچم‌های سرخ را دید که به آرامی سر فرود آوردند و آنگاه در پیاده‌روی سیاهرنگ ناپدید شدند.

کمی بعد از آن ماجرا که آرامش همه جا را در خود گرفت یک دانشجوی پلی‌تکنیک قول داد که پاکت او را به داخل ساختمان ببرد لیکن مانع از ورود وی بدانجا شدند. و فیلیپ - خسته و از پای درآمده - تصمیم گرفت شب همانجا بماند و از بازگشت به اداره پلیس منصرف شد.

امواج جمعیت در طول رودخانه سن بسوی حومه براه افتاده بود و اینک فیلیپ در تاریک روشن خاکستری رنگ شبانگهی و در میان چشم‌انداز سنگین تاریخ سراز شانزلیزه درآورد. در آنجا سکوت بود و تنهایی، در حوالی شهر و از دورها زمزمه ملایم و آرام و آهنگداری شنیده میشد و گاهی اوقات نیز باد طنین این اصوات را به گوش‌ها

میرسانید: "همشهریان مسلح شوید!..." و یا نغمه‌هایی از ماریس یز را. خورشید پریده رنگ غروب فوریه "طاق نصرت" را زرقام ساخته بود. شب هنگام اتاقی در مهمانخانه محقری در خیابان "کوکلیز" پیدا کرد و با لباس روی تخت افتاد و دردم بخواب سنگینی فرورفت. در روم آسمان سرخ رنگ و خونپالا و میدانی را دید که دور تا دورش را درختانی محصور ساخته بودند که در آنها پرندگان آواز می‌خواندند. مردهایی که قیافه‌های وحشتناکی داشتند زنهای هراسان و وحشزده‌ای را که در پیش رویشان بودند با قنداق تفنگ میزدند. آنگاه آنها را به درخت‌ها بستند و فیلیپ زن‌ها را دید که سینه‌هایشان برهنه بود و همگی زیبا و جوان بودند. آخری ژنویو بود. گیسوان رنگ‌باخته‌اش بر نیم تنه کوچک و خوش ترکیبش فرو میریخت.

فیلیپ با دهشت زیادی مردها را دید که با دقت لوله تویی را بطرف یکی از زن‌ها نشانه گرفته و او با همان شلیک در ابر سرخ رنگی ناپدید شد.

فیلیپ بطرف ژنویو دوید تا او را از قید طناب‌ها آزاد کنند. اما لوسین که در کنارش ایستاده بود، دست او را گرفت. بار دیگر توپ به شلیک پرداخت و فیلیپ گفت:

— آ یا این توپ همینطور شلیک میکند؟

لوسین با لحنی تمسخرآمیز جواب داد:

— چرا که نه... آخر این یک توپ اتوماتیک است.

آنگاه فیلیپ خیس عرق از خواب پرید و منقلب و آشفته بر روی تخت نشست. باد پشت دریاها را که بخوبی چفت نشده بودند، بشدت برهم می‌کوفت و صدای موحشی از آن بگوش میرسید.

هشت روز بعد این جمهوری یاران بیشماری پیدا کرده بود. طرفداران مجلس به ستایش از آن میپرداختند که توانسته بود شاه بورژوا را از اریکه سلطنت بزیر کشد و بورژواها بخاطر اینکه مالکیت تضمین شده بود و کارگران که سعادت و بهروزی خود را از آن توقع داشتند.

کلیسا، با اینکه تعلق خاطری باین دنیای فانی نداشت و این نکته را یادآوری میکرد که قلمرو او در جهان خاکی نیست اما شجره آزادی را تقدیس میکرد. ارتش آمادگی خود را برای تامین نظم در داخل و دفاع از کشور در مرزها را اعلام مینمود.

در ۲۰ فوریه حدود پنج هزار جمهوریخواه در فرانسه وجود داشت و این رقم در اول مارس به ۲۵ میلیون رسید. باین ترتیب حکومتی که فاقد مخالف و اپوزیسیون بود اینک در ناهماهنگی کامل بسر میبرد چرا که جوامع بشری براساس کینه‌های مشترک پی‌ریزی میشوند و این رهبرانی که تمامی احزاب به آنها می‌گرایند بناچار خود نیز در سلک هواخواهان آنها درمی‌آیند.

دوپون دولور Dupont de l'heure، گارنیه پاژه، مارا، خواهان انتخابات سریع و شرافتمندانه بودند و امید داشتند

که انتخابات بشکل محافظه‌کارانه انجام شود. لودرو رولن و یارانش سیاست‌بازی پیشه ساخته چشم به انتخابات دوخته بودند. بلانکی و کلوب‌ها که سرنخشان بفهمی و نفهمی بدست لویی‌بلان بود، خواهان یک دیکتاتوری مقتدر و مردمی بودند و جنگ داخلی را طرح‌ریزی می‌کردند. لامارتین بار دیگر دور برداشته بود و باز هم از اصلاحات نجیبانه و مبهم داد سخن میداد.

در این حیص و بیص، کوسیدیر قرص و محکم بر کرسی ریاست پلیس تکیه‌زده بود. اریستو کرات‌ها و اشراف دولت موقت از وی دل خوشی نداشتند و او نیز این را میدانست لیکن با کردانی از مونتانیارهای دلاور امید مقابله با آنها را داشت و اینکه روزی بتواند حسابش را با آنها تسویه کند.

کوسیدیر، لوسین را در دفتر دبیرخانه کل مستقر کرد و به او گفت:

— شما تمام میهن‌پرستان حقیقی را میشناسید پس به آنها بگویید که میعادگاه اصلی ما در شهرپانی است. ما در اینجا به تمام کسانی که بلدند تفنگ بدست گیرند، احتیاج داریم. حالا بدنبال کار وانجام وظیفه برویم و ببینیم چه کاری باید بکنیم. لودرو رولن، فلوکن و آلبرت و من با همدیگر توافق داریم و خطمان یکی است. کار اصلیمان مقابله با هر و بچه‌های "ناسیونال" است. پس از اینکه ترتیب آنها را دادیم، آنوقت این کشور را به عمد یا به جبر جمهوری خواهیم کرد. لوسین با تشویق‌های خود آتش او را تیزتر میکرد.

فیلیپ نیز دست بکار شده و در تنظیم آرشو پلیس به فعالیت پرداخته بود. او اصلاً "از رفتار و نحوه مدیریت کوسیدیر خوشش نمی‌آمد. ریخت و پاش فراوان و بخور و بنوش از حد بدر بود. شراب‌های رئیس پلیس را بوفور مینوشیدند و دختران زیادی در قرارگاه نگهبانان

مونتانیارها رفت و آمد میکردند.

فیلیپ وینیه که ذاتاً آدمی با تقوی و پاک بود، از دیدن این زیاده‌رویها به غایت ناراحت شده و زنجارگی آنها را به باد ملامت می‌گرفت و می‌اندیشید: "ابلیس‌های بینوا دارند بشیوه خاص خود از آزاده بودنشان لذت می‌برند." اما او را کاری با اینها نبود و خود را با پرونده‌هایش مشغول می‌کرد. یک روز در حین تنظیم یکی از آنها به فیش دقیق و منظمی که درباره خود وی بود برخورد کرد که از شخصیت او ستایش شده لیکن هوشش را دست کم گرفته و آن را ناچیز بشمار آورده بود.

در آن پرونده با دقت کامل نسبت به تبلیغاتی که بنفع جمهوری در آبه‌ویل انجام داده بود، مطالبی درباره وی گزارش کرده بودند که فیلیپ را حیرت‌زده کرد و بسراغ کوسیدیر رفت و جریان را به اطلاع او رسانید. رئیس پلیس جدید دستور داد پرونده خودش را بیاورند و با مطالعه و اظهار نظری که درباره خود دید از کوره بدر رفت. چون او را صنعتگری مشکوک و شارلاتانی بی‌حیا و بی‌شرم و توطئه‌گری ناشی قلمداد کرده بودند، دائماً تکرار میکرد:

— این خائن کیست؟ ... این خائن کیست؟

پیرمردی از کارمندان قدیمی پلیس هنوز در بایگانی اداره کار میکرد و کوسیدیر دستور احضار او را صادر کرد و با تهدید و ارباب پیرمرد را وادار نمود تا مخفیگاه بایگانی اسناد محرمانه را افشا کند. در آنجا چند بسته نامه یافتند که فیلیپ مامور مطالعه و تنظیم آنها شد. سومین بسته را که باز کرد دهانش از حیرت بازماند چون خط آن بنظرش آشنا آمد. در آن نامه چنین نوشته شده بود:

"مقام محترم ریاست پلیس... افتخارا درخواست میکنم که مرا به عضویت سازمانی که تحت ریاست آن مقام است، قبول بفرمایید..."

نگاهی به پایان نامه انداخت و امضای لوسین را در پای آن دید و مبهوت و شگفت‌زده بر جای ماند. سرگشته و در عین حال به غایت هیجان‌زده و مشتاق به خواندن تمام اوراقی پرداخت که همگی با سیاقی کامل و دقیق و غالباً "جالب نوشته شده بودند.

مجموعه حیات سازمان‌ها و جوامع سیاسی از چهار سال پیش به اینطرف در آن نامه‌ها قرار داشت که با لحنی سرد و ریشخندآمیز از آنها سخن رفته و پرونده‌اشان را رو کرده بود.

— حالا چکار باید بکنم؟ لوسین را افشا بکنم و یا جریان را با او در میان بگذارم؟ در این صورت فرار خواهد کرد و من حق ندارم به او کمک کنم. جریان را به کوسیدیر اطلاع بدهم؟ ولی او تیر بارانش خواهد کرد...

تمام شب را در دفترش گذراند و به خواندن دوباره نامه‌ها پرداخت تا شاید راهی پیدا کند لیکن ندای عقلش تنها به گفتن چهار پنج جمله اکتفا میکرد و راهی دیگر پیش پایش نمیگذاشت.

هنگامی که به قهرمانان جمهوری و مردان بزرگ آن می‌اندیشید، خود را قادر به کشتن دوستش هم میدید. اما تا چهره مهربان و حالت شاداب و سرزنده او را در خاطر مجسم میکرد — دوستی که تا آن حد هنوز هم دوستش میداشت — تمامی جرات و شهامتش یکباره از هم فرو می‌پاشید و خود را در این کار ناتوان میدید.

اینک سحرگاهان فرا رسیده بود و فیلیپ بی‌اراده از مطالعه سایر نامه‌ها دست کشید که بناگاه در بازگشت و کوسیدیر وارد اتاق شد و از او پرسید که به کجا رسیده است. تمام نامه‌ها روی میز قرار داشتند و فیلیپ که غافلگیر شده بود، ناچار شد آنها را نشان دهد.

کوسیدیر با دقت فراوان از سر تا ته نامه‌ها را خواند و برخلاف انتظار فیلیپ عکس‌العمل تندی از خود نشان نداد و تنها دستهایش

را بهم مالید و با خوشرویی به شانه او زد و گفت:

— بسیار خوب... بسیار خوب... موضوع خیلی مضحکی است.

ولی شما شب را کجا گذراندید؟ قیافه گرفته و خسته‌ای دارید؟

فیلیپ جواب داد:

— آخر او دوست من بود.

کوسیدیر گفت:

— کدام دوستی! او حق دوستی را بخوبی بجا می‌آورد!

فیلیپ با نگرانی پرسید:

— حال با او چه می‌کنید؟

کوسیدیر با بی‌اطمینانی او را نگاه کرد و گفت:

— راستش را بگویم، خودم هم نمی‌دانم از طرفی این مساله تنها

به من مربوط نیست، در هر صورت به شما قدغن میکنم که در این

مورد کلامی با او حرف نزنید.

سپس در حالی که از دفتر لوسین می‌گذشت، به خونسردی گفت:

— امشب به لوکزامبورگ بیایید. چند مساله مهم است که باید

به آنها رسیدگی کنیم و شما در این قضیه میتوانید برایم مفید واقع

شوید. یادتان نرود.

در حدود ساعت هشت شب دوازده نفر از میهن‌پرستان در دفتر

آلبرت گرد آمده بودند. کوسیدیر با هیبت و صلابت خاص خویش از

آنها خواست که رئیس برای خود انتخاب کنند و طبعاً او را برگزیدند

سپس با قاطعیت و خشونت لوسین را خائن معرفی کرد لکن در این

مورد به هیچ مدرکی و سندی اشاره نکرد.

لوسین که می‌پنداشت نامه‌ها و اسناد محرمانه‌اش یا در جایی

مطمئن مخفی شده‌اند و یا از بین رفته‌اند از جا برخاست و باشهامت

به دفاع از خود پرداخت. لوسین بخوبی حق کلام را ادا کرد و

رفته‌رفته آثار تصدیق و رضایت بر چهره اطرافیانش ظاهر شد. کوسیدیر نیز با پوزخندی ظفرمندانه او را می‌نگریست. سرانجام هنگامیکه خطابه دفاعیه لوسین به پایان رسید، کوسیدیر برخاست و گفت:

— همشهریان حالا که لوسین مالسار تا این حد از خود اطمینان دارد، بهتر است در این باره بیشتر توضیح دهد.
آنگاه از جیب خود بسته نامه‌ها را بیرون کشید.
لوسین از پای درآمد خاموش شد.

فریادهای خشم و تهدید به مرگ به او فهماندند که چه سرنوشتی انتظارش را می‌کشد. کوسیدیر مایل نبود که با تشکیل دادگاهی موضوع نامه‌ها بر ملا شود و آن حقایقی را که به درستی درباره زندگی خصوصی و آزاد او نوشته بود، بر ملا شود لذا رای خود را تیرباران فوری مجرم در باغ خانه اعلام کرد.

آلبرت بصراحت مخالفت کرد:

— چنین امری محال است. ما خودمان اعدام و کشتن انسانها را مردود شمرده‌ایم و این جنایت باعث هیاهو و جنجال فراوان خواهد شد.

کوسیدیر گفت:

— پس چاره‌ای جز خودکشی ندارد. من یک طپانچه با خود دارم.
او مردی است که زیاد میداند و زنده ماندن او مصلحت نیست.
چند صدا با پیشنهاد کوسیدیر موافقت کردند. بنظر آنان این راه حل شرافتمندانه و احتیاط‌آمیز بود. لوسین که تا آن دم بگوش‌ایستاده بود، بناگهان از جا جست و گفت:

— بیخود خودتان را خسته نکنید. من خودم را نخواهم کشت.
آلبرت به سخن پرداخت.

— او را رها کنید. او آدم لش و بی‌غیرتی است.

کوسیدیر برافروخته بانگ برکشید:

— محال است، من با دستهای خودم او را خفه خواهم کرد.
بعد از بحث و گفتگوهای فراوان، قرار بر این شد که فیلیپ
را موقتاً در محل مطمئنی زندانی کنند تا پس از آرام شدن اوضاع
تحقیقات و بازجویی از او را از سر گیرند.

لوسین که اینک سایه مرگ را از سر خود دور میدید، حالت آرامش
خویش را بازیافته بود و با لبخند تمسخرآلودی میکوشید تا نشان دهد
که نه تنها یک خیانتکار نیست، بلکه سربازی نگون‌بخت از جبهه دیگر
است.

اما او در نیل باین هدف زیاده هوشیار بود.

* * *



هنگامی که برتران اوویل به راهنمایی کلفت ریزنقش ژنویو وارد خانه شد، چون سرزده به اتاق ژنویو رفت، او را تنها و گریان یافت. ژنویو بشنیدن صدای گام‌ها از جا جست و گفت:

— اوه! شمائید! چقدر خوشحال شدم... بقدری تنها هستم که دیگر حالم را نمی‌فهمم و همه چیز منقلب می‌کند. پیرمرد در جواب گفت:

— بسر فیلیپ چه آمد؟ آیا از او خبری دارید؟

— همین امروز صبح. ولی او هنوز هم از بازگشتش چیزی نمی‌گوید. با کوسیدیر در شهربانی کار میکند و ظاهراً که از کارش خیلی راضی است. جنب و جوش دور و برش را دوست دارد. ممکن است شما به من بگویید که در پاریس چه می‌گذرد من که از ماجراهای مردانه چیزی سر درنمی‌آورم.

در حالی که چهره زیبایش را بجلو آورده و چانه‌اش را بروی دستهایش گذاشته بود، انتظار میکشید:

— چه بگویم و چه تعریفی بکنم؟ موضوع بسیار ساده است. در آنجا تقریباً سه دار و دسته وجود دارند. در وسط لامارتین و دوستانش قرار گرفته‌اند که آدم‌های شریف و نجیبی هستند و جز به انتخابات

عمومی و تصمیمات آن به چیز دیگری فکر نمی‌کنند. در راست طرفداران مجلس و بورژواها قرار دارند و باین علت از جمهوری حمایت میکنند که امیدوارند روزی آنرا در ید قدرت خود گیرند، در سمت چپ‌بلانکی و افراطی‌ها هستند که با انتخابات مخالفند چون احساس می‌کنند که ایالات با اینها موافق نیستند... همین و بس. خلاصه افق گرفته و تیره و تار است.

— حالا چه بلایی سرمان می‌آید؟

برتران اوویل تبسمی کرد و گفت:

— شما با عقل و درایتی که دارید، همان خانمی که هستید باقی بمانید... و این رساله‌ای است ملکوتی که پایانی بر آن نوشته نشده — لاقلاً باید بتوانیم پایان آنرا حدس بزنیم... شما چه فکر می‌کنید؟

— من چه میدانم؟ تاریخ قانونی نمیشناسد. در وقتی که خدایان بر صفحه شطرنج جهانی دو حرکت انجام میدهند، ما آنها را شبیه هم میدانیم آنوقت تنها تفریح این میشود که حرکتی برخلاف انتظار ما انجام دهند. ما تعقل و تفکر و پیش‌بینی می‌کنیم و خود را مهیا می‌سازیم لیکن در یک قریه دورافتاده کودک ناشناسی به دنیا می‌آید که همو ما را خانه خراب خواهد کرد... مه رقیقی از جنوب آمد و درپاسالاری نه چندان احمق و بناپارستی که آقا و سرور دنیا شد، سرنوشت انقلاب به همین توپ‌های ۱۳ "واندمیر" که پنج دقیقه قبل از لحظه نهایی برداشته شد، بستگی پیدا کرد و یا به "والمی" Valmy که می‌بایستی نبردی شکست خورده باشد.

وقایع و اتفاقات سریع‌تر از اندیشه‌ها و پندارهای ما در شاهراه زمان چهارنعل می‌تازد که ما آنها را آرام و آسوده در هر منزل می‌یابیم و این تجربه‌ای که تا آن حد بدان می‌بالیم چیزی نیست جز نقشه

بی‌شمر مناطقی که تازه از آنها گذر کرده است...

ژنویو گل سرخی بدست گرفته بود و گلبرگهای آنرا به آرامی پیریز میکرد و نیمرخ دلفریب چهره‌اش در سایه روشن شامگاهی جلوه‌ای دیگر پیدا کرده بود و پیرمرد ادامه داد:

— نه، من اعتقادی به پیامبران ندارم... بسیاری از عوامل کوچک بر تاریخ بشر تاثیر میگذارند تا ما بتوانیم با استناد به آنها به استدلال پردازیم. نکته قابل توجه در این میان همین تاریخ است که مثل مابقی طبیعت هیچ جهش و پرشی ندارد. لابد شوهر شما هم تصدیق خواهد کرد که با یک حرکت مداوم بسوی پیشرفت و ترقی به پیش میرود و بقول من پس از اینکه باوج رسید، به نقطه حضيض سرنگون خواهد شد و آنچه قادر به قطع این تداوم باشد، ظاهراً "ماندنی و پایدار نیست و این حالت موقتی امکان دارد دو ماه دو سال و یابست سال طول بکشد.

ژنویو متفکرانه گفت:

— بلی، ولی من دلم میخواست بدانم که فردا چه اتفاقی می افتد.

— ببینید، در این مورد من چه میتوانم بگویم؟

اگر انتخابات آزاد و لیبرال باشد ما صاحب یک جمهوری معتدل خواهیم شد و اگر روشهای محافظه کارانه در پیش گیرد با بلوا و آشوب روبرو خواهیم شد که مجلس را پراکنده خواهد کرد و در آن صورت جنگ داخلی در خواهد گرفت. آقای وانس به هانری پنجم اعتقاد دارد و دیگران به لویی بناپارت. اما این یکی با اطرافیان و ملازمان و دار و دسته استراسبورگی اش خود را بی اعتبار ساخته و دیگر کسی برای او تره هم خورد نمیکند.

ژنویو گفت:

— ولی من به لامارتین اعتماد دارم و خاطرم بسیار زیبایی از

او حفظ کرده‌ام. مرد بسیار نجیبی است.

برتران اوویل اظهار داشت:

— اوه! ... بلی ... اما میدانید که ما دو تیپ سیاستمدار وحشتناک داریم: نابکارها و قدیس‌ها. من شخصا با انقلاب فرشته‌ها کاری ندارم چون قبلاً نمونه‌ای از آن را تجربه کرده‌ایم که جهنم را برایمان به همراه آورده است. اما لامارتین آدم باهوشی است؟ در این تردیدی نیست. آیا خوب آدمی است یا بد؟ آه! بلی! هوش موهبت بسیار دلپسند و خوب و مقدسی است ولی قادر به هدایت انسانها نیست چون بلاد رنگ شما را از رهبری بشریت جدا می‌سازد. "مونتنی" "استاندال" و "مریمه" مردان باهوشی بودند اما رهبر و پیشوا نبودند.

آنگاه هردو خاموش شدند. پیرمرد ستایشگرانه زن جوان را نگریست. ژنویو باغچه کوچک و باران شامگاهی خاکستری‌فام را نظاره می‌کرد، بناگاه سرش را تکان داد و گفت:

— گاهی اوقات این آشفتگی‌ها و هیجانات و این جنگ و جدال‌ها مثل بازیهای اطفال شیطان و ابله بنظر می‌آیند. پدرخوانده اصلاً چرا مردم باید این کارها را بکنند؟ مگر ما چه می‌خواهیم؟ کلبه‌ای و گوشه فراغتی و سلامتی و چیزهای زیبا. پس چرا باید با همدیگر بجنگیم؟ برتران گفت:

— فراموش نکنید که برای دادن همین یک کلمه بشما هزاران سال کار سخت و دردناک برای بشریت وجود داشته است. با اینحال از همه چیز خسته شده‌ایم و بخصوص از خوشبختی: بحران‌های رفاهی عاقبت به بحران‌های انقلابی ختم میشوند.

ژنویو با لحن شگفت‌زده‌ای تکرار کرد:

— که ما از همه چیز خسته میشویم.

برتران اوویل نگاهی به او انداخت. ژنویو نگاهش را برگرداند و این بار با لحن خشم‌آلودی که باعث حیرت پیرمرد میشد گفت:

— پدرخوانده اگر قزار بود که شما سر و سامانی به این اوضاع میدادید، به چه نحو آنرا اصلاح میکردید؟ چون بالاخره بایستی کاری صورت میدادید.

— اوه بلی!... شما میدانید که دید من با شما متفاوت است. من به‌افق دراز مدت سیاسی یا چشم‌انداز کوتاه مدت آن بیشتر توجه دارم و کلاً به قضایا و وقایع بهتر متکی هستم. بایستی آنها را به دقت زیر نظر گرفت و از آنها برای ساختن و نه تخریب و انهدام سود جست نیکوکاری و مهربانی زیر نقاب خشونت را به مردم قبولاند. تازه همه اینها هم در پرده ابهام قرار دارد؛ بگذریم برو دخترکم را به‌اور بگیریم.

* * *



نامه‌ای از برتران اوویل به فیلیپ وینیه

آبهویل ۱۰ مارس ۱۸۴۸

"آزادی، برابری، برادری! می‌بینید که منم برای اینکه رسوا نشوم، هم‌رنگ جماعت شده‌ام و این سیاست را همیشه در زندگی مراعات کرده‌ام. وانگهی دوست کمونیستم بایستی به اطلاعت برسانم که نظریه تو پیروز شده و شاهد مدعا اینکه همین دیروز در خیابان "سن ژیل" ناچار به حمایت از کودک پنج ساله‌ای که یک قرص نان قندی دزدیده بود، شدم. سوای این اتفاق شهر آرام است، کویی که مردم نفس انقلاب را در این ناحیه احساس نکرده‌اند. همین امروز صبح ناچار شدم به کارگرانی که برای من کار میکنند، مفصلاً توضیح دهم که لااقل یک ربع ساعت آقا و ارباب خود هستند هرچند که ادب و نزاکت روستایی‌شان هرگز عوض نشده است. میدانی که اهالی اینجا اصولاً با دل و جان آماده انجام هرکاری هستند، زیرا هیچگاه چاکر و مخدوم کسی نبوده‌اند. "معهد آقای لودرو رولن برای ما کمیسری به سوم فرستاده‌است. این شخص برای اعلام جمهوری به نزد ما آمد و گفت: "بنام ملت

فرانسه و در برابر خدایی که ناظر و حاضر است... " سپس در مقابل همان خدا مشغول اخراج و عزل کارمندان گردید. حتی نزدیک بود خود شما هم مشمول عنایات ایشان بشوید که همسران بدادتان رسید و نجاتتان داد. تنها کسی که هیچ غمی بدل راه نداد، معاون بخشداری بود که حالا یکشبه انقلابی و جمهوری‌طلب از کار درآمده است. به یقین بهتر می‌بود که ما زندگی او را به چهار قسمت تقسیم می‌گردیم. جالب اینکه او هنوز هم بر طبق مد روز بر ما حکومت میکند. انگاری که ما در سال ۹۳ زندگی می‌کنیم و نه باشگاه داریم و نه دار و دسته‌ای و نه چراغ فانوسی بر سر در خانه. این دیگر مفتضحانه است که کمیسر ناچار شده برای ما یک حرفه‌ای بفرستد تا مگر آداب زندگی به ما بیاموزد و نظم نوین را تعلیم دهد و آرام آرام ما را به تحرک وادارد نماینده مزبور ادبیات است و مردی است شریف و آرام اما احساساتی و ساده‌دل. از آن جهت که کسی او را به دماغ نمی‌گرفت و با وی هم‌کلام نمیشد دلم بحالش سوخت و او را با خود بردم و فسیل‌هایم را نشانش دادم. در عوض او هم تلگرافی را که به رودررو رولن‌مخابره کرده بود، نشانم داد که در آن خواسته بود: "فورا" اعلامیه حقوق بشر را ارسال دارید در این ناحیه مورد لزوم است."

"در حقیقت در اینجا مردم فقط جز حقوق مالک و مستاجر از سایر امور بی‌خبرند. او هم چنین موفق به غرس درختی بنام آزادی گردید و در ضمن توانست دسته هواخواهان را نیز تشکیل دهد. آقا معلم افکار نیوگ‌آسایی داشت و هنوز در حال و هوای مدرسه بسر میبرد در روز تظاهرات متن قرارداد اجتماعی را مزین به گل‌های مینا کرده بود و یکی از دانش‌آموزان آنرا حمل می‌کرد و کارگری نیز بپیش را با همان گل‌ها آذین بسته بود. نماینده با کیاست ما پیشنهاد کرد که آندو بعنوان مظهر کار و فعالیت در حفاریهای من فعلگی کنند و بعد

یکدیگر را در آغوش بگیرند. هرچند که حاصل زحمات آنان خاکهای
مرا چندان زیر و رو نکرد، اما چند روح پاک و ساده به دیدن آن
صحنه از فرط شادی و هیجان به گریه افتادند.

"نماینده اعزامی و معاون بخشداری کارگران را تشویق کردند.
البته نه باین آسانی - که شب در کوی و برزن راه بیفتند و بورژواها
را وادار کنند تا چراغ سر در خانه‌شان را روشن کنند. در نتیجه شب
گذشته دار و دسته وطن‌پرستان با جنجال و هیاهو به مقابل خانه من
رسید و فریادبرآورد: "فانوس!" پنج دقیقه بعد بروی بالکن آمدم
و به آنها گفتم: "همشهریان عزیز اگر من فانوس را روشن نکرده‌ام
دو دلیل دارد: یکی اینکه دود میکند و دیگر اینکه بو میدهد! با
اینحال محض خاطر شما الان میروم و چند شمع می‌آورم. فقط از شما
خواهش دارم برای اینکه آنها روشن بمانند چند نفر از میهن‌پرستان
را در اختیار من بگذارید تا دائما شمع‌ها را روشن نگه دارند و گل
آنها را بگیرند." این خطابه بطور غیر منتظره‌ای ایشان را تحت‌تاثیر
قرار داد و این موفقیت باعث محبوبیت من گردید. "نظیر این صحنه‌های
آشوب و طغیان موجب خشم و غضب دوست شما بروسون گشته و کار
بجایی رسیده که برطبق درخواست نماینده اعزامی از تحویل تفنگ‌های
مورد نیاز کارگران خودداری بعمل آورد و حتی با شهردار همصدا شد
و گروه معترضان را سازمان داد. با اینحال هیچ حادثه‌ای روی نداد،
زیرا هر دو طرف موافقت کردند که در آن شب از برگزاری هر گونه
مراسمی خودداری کنند. از آن گذشته شما خودتان آبه‌ویل را می‌شناسید.
اگر در این شهر دو نفر برای دعوا کردن پیدا شوند، بیست نفرمانجی
برای جدا کردنشان هجوم می‌آورند.

"اما در آملین به دلیل اشتباهات کمیسرها اوضاع بکلی آشفته شد.
آقای لود رورولن بدون شکسها "سه کمیسر بآن ناحیه اعزام کرده

بود که در بدو امر هر سه نفر از رفتن بدانجا امتناع میکردند. کمیسر اول بنام لکلانتشه با سر و وضع خود بر و بچه‌ها را دلخور و دماغ ساخته بود. شاپویی با نوار پولادین جلیقه‌ای سفید با لبه پهن و شلواری چسبان و چکمه‌هایی نرم. این هیولا ناچار شده بود تقریباً "بلافاصله به ایستگاه برگردد. اهالی آمین جمهوری را قبول کرده‌اند و آنرا با خوشحالی هم پذیرفتند ولی حداقل انتظار دارند که نماینده جمهوری مثل همه مردم لباس بپوشد. من هم آنها را ملامت نمیکم. "بدیدن همسرت رفتم و او را بسیار تنها یافتم. خاله‌زنک‌ها همیشه برای غیبت‌های طولانی بهانه‌های وحشتناکی پیدا میکنند و فقط زن معاون بخشدار گاهگاهی بدیدن ژنوبو می‌رود هر چند که آنقدرها هم از وزیر شدن سرکار مطمئن نیست. نصیحت کوچکی را از این دوست قدیمی بپذیر. اگر پست و مقامی داری، زنت را هم با خودت ببر. اگر خبری نیست هر چه زودتر برگرد. منم از دیدار دوباره‌ات بسیار خوشحال خواهم شد. البته ما در هیچ مورد با هم توافقی نداشته‌ایم، و بحث وجدل ما را نه‌ایتی نیست با اینحال دلم برایت تنگ شده و خیلی دوستت دارم."

* * *



نامه‌های سرشار از غم و اندوه ژنویو و نامه عتاب‌آلود و اخطار
آمیز آقای "لوکاردونل" به فیلیپ خاطرنشان ساختند که او همواره
نخواهد توانست منشی مستقل رئیس پلیس انقلابی شهر باقی بماند.
او به ناگهان همسر زیبایش را در خاطر تصویر کرد که سرش را بروی
دست‌های سفیدش گذاشته است و با نگاه غم‌انگیزش به اتاق خلوت
وتنها و خاموش می‌نگرد. آنگاه تصمیم به بازگشت گرفت. فیلیپ دیگر
سر آن نداشت که اگر غرورش را به بازی نگیرند به شیطنت پردازد.
کوسه‌دیر بعد از کشف خیانت لوسین با او چپ افتاده و فیلیپ قادر
به تحمل این بی‌عدالتی نبود. صبح روز عزیمت بیست جمهوریخواه
متقاضی جانشینی وی شدند و فیلیپ با رضایت خاطر و بدون هیچ
حسرت و ندامتی آنجا را ترک گفت.

ژنویو به پیشواز او به ایستگاه آمد: فیلیپ از دیدار همسرش
بی‌اندازه شادمان شد و ژنویو از اینکه می‌توانست بار دیگر بازوی مردش
را بگیرد، احساس خوشحالی میکرد. پای پهاده و صحبت‌کنان به‌خانه
بازگشتند. فیلیپ ماجرای لوسین را که در نامه برای ژنویو از آن‌سخنی
نگفته بود، حکایت کرد و او گفت:

— عجب موجود پلیدی! من همیشه از او بدم می‌آید.

این‌گفته را خود باور نداشت اما ناخودآگاه به زبان رانده بود.
 ژنویو نگران حال و وضع لامارتین بود. فیلیپ گفت:
 — من چند بار او را دیدم و هنوز هم نظرم نسبت به او هیچ
 تغییری نکرده. هنگامی که پای مرگ و زندگی در میان است، آدم
 شجاعتی از کار درمی‌آید و وقتی که مساله عقاید و افکار مطرح است،
 پرهیزگار و باتقوی می‌شود. این مرد بدرد حکومت نمی‌خورد.
 ژنویو با حرارت از قهرمانش دفاع میکرد که بناگاه فیلیپ ایستاد
 تا کلاغ‌های سن وولفران را تماشا کند، دیدار آن منظره قدیمی و پر
 شکوه برای او لذتی بی‌پایان به همراه آورد.
 باغچه و خانه‌اش این بار در نظرش کوچک‌تر از سابق جلوه‌می‌کرد.
 ژنویو تغییراتی را که در آن انجام داده بود با حالتی آمیخته با غرور
 به وی نشان داد: از پرده‌ای که بر آن گلدوزی کرده و بذرهایی که
 در باغچه کاشته و تازه نیش زده بودند شروع کرد و بسال‌آخره به
 کوچولوی‌شان که تاتی‌تاتی می‌کرد و چند کلمه‌ای هم یاد گرفته بود رسید.
 منشی اداره راه و شوسه که توسط ژنویو در جریان بازگشت فیلیپ
 قرار گرفته بود، بسته‌ای از نامه‌های اداری را به همراه آورد. فیلیپ
 اولین نامه را باز کرد و آن را به ژنویو داد تا بخواند. نامه از معاون
 بخشدار بود. فیلیپ گفت:
 — این آدم مثل گیاهان چهار فصل است که همیشه سرسبز باقی
 می‌مانند و با خورشید هر رژیمی خود را گرم می‌کنند و بهر طرف باد
 بیايد بادش میدهند. ترا خدا تماشا کن.

جمهوری فرانسه

آزادی — برابری — برادری

— او مرا اینطور می‌خواند: "همشهری مهندس..." و بی‌اینکه

شرم و خجالتی بخود راه دهد، با این عبارات نامه را تمام میکند:
 "درود و برادری... "طبعاً" نامه درباره شکایت شهردار "اولت" است
 که هنوز درباره امواج و جزر و مد اعتراض دارد.
 ژنویو گفت:

— تو نمیدانی که من چقدر برای خانم معاون بخشدار عزیز شده
 بودم، آخر او فکر میکرد که تو حتماً وزیر میشوی.
 — این نامه را شهردار "گاماش" فرستاده. من خط او را میشناسم.
 شرط می‌بندم که موضوع جاده شماره ۳۲ سلطنتی است... میتوانی
 بازش کنی.

ژنویو جواب داد:

— شرط را باختی. حال آنرا جاده ملی میگویند. ولی شماره آن
 همان ۳۲ باقی مانده: این جمهوری محافظه‌کاران است.
 فیلیپ خندید و گفت:

— امیدوارم که برای همیشه باقی نماند. مردم هنوز حرف خود
 را نگفته‌اند. آه! مردم... روز اول در مقابل هتل شهر... چه زیبا
 بود ژنویو! این مردم... این توده مردم با آن آوازه‌پیشان و در
 عین حال با آن سکوت پرشکوهشان!

با اینکه دوری او از شهر سه هفته بطول کشیده بود، با اینحال
 روز ۲۵ فوریه برای او حماسه‌ای جاودانی گشته بود و همواره از آن با
 احترام و خلوص باطن یاد میکرد. بناگهان لیز ژنویو پرسید:
 — راستی از اینجا بگو... انتخابات به کجا رسید؟

ژنویو شانه‌ای بالا انداخت.

— من هیچ نمیدانم. منی که در این گوشه انزوا زندگی میکنم
 هیچ تغییری احساس نکرده‌ام... پدرخوانده بهتر ترا در جریان خواهد
 گذاشت و امیدوارم که سر و کله‌اش پیدا بشود.

فیلیپ با بی‌صبری گفت:

— آه! او حوصله مرا سر میبرد. پیرمرد الان خودش را فاتح میدانند و لابد گرفتاریها و اشکالات ما باعث تفریح و سرگرمی او شده‌اند.
— فیلیپ آنقدر بی‌انصاف نباش. او برای من بسیار با ارزش بود، بیشتر اوقات به دیدنم می‌آمد و برایم کتاب می‌آورد. فکر میکنم که بی او از غصه دق کرده بودم.
فیلیپ به ناراحتی گفت:

— زن بیچاره‌ام! من ترا خیلی تنها گذاشتم.

— اشکالی ندارد. حالا که پیش من هستی، آقای لوکاردونل هم بدیدنم آمد و گفت: "هوم! ... هوم! ... خانم وینیه... آنها میخواستند مرا وادار کنند که منم فریاد بزنم: "زنده باد دولت موقت!" ... ولی من به آنها جواب دادم: "چنین چیزی غیرممکن است زیرا شمایی که این دولت را موقت میخوانید، با این پندار که برای آن آرزوی ابدیت میکنید، مغایرت دارد... حرفم را فهمیدید؟"
لبخند خفیفی بر لب‌های فیلیپ نشست.

طرف‌های غروب برتران اوویل آمد و فیلیپ را وادار کرد تا بار دیگر ماجراهایی را که بر او رفته بود، برایش تعریف کند. سپس خود نیز حکایت کرد که چگونه به شاهزاده خانمی در فرار کمک کرده است و در آنحال برای پادشاه و فرزندانش افسوس میخورد و اظهار داشت:
— حیف و صد حیف! ... اینها آدم‌های شجاعی بودند اما اطرافیان بدی داشتند که میخواستند فقط خودشان فرمانروای یک‌طبقه باشند و نه بیشتر و چیزی از این خطرناک‌تر نیست. بهر حال نتیجه آن شد که همه مردم با هم دشمن بشوند و بروی هم تیغ بکشند، همین بورژواها و همین فرانسویانی که تا این حد دارای خصلت‌ها و سرشت‌های مشابهی هستند... هرچه باشد این انقلاب بنظر انقلاب

شرافتمندانه‌ای میرسد.

فیلیپ گفت:

— ولی انقلاب شروع نشده. اگر مجلس ملی تشکیل نشود، چاره‌ای جز سنگربندی باقی نمی‌ماند. شما در اینجا قادر به تشخیص موقعیت واقعی نیستید. همه‌کاره و ارباب حقیقی پاریس لامارتین نیست، بلکه بلانکی است با باشگاه‌هایش و شاید هم کوسیدیر با کوهستانی‌هایش. — عزیز من باور کنید که پس از انتخابات قدرت توده‌های نگاهبان به اثبات میرسد و آنوقت جدا ساختن آنها از حقوقی که استحقاق آنها داشتند بسیار دشوار خواهد بود.

— به همین علت است که من انتخابات پیش‌رس و عجولانه‌چنین حکومتی را تقبیح می‌کنم. قبل از مشورت با ملت بایستی به او آموزش داد. ولی آنچه توقع دارید که در تمام این دار و دسته یک آدم حسابی و مرد عمل پیدا نمیشود. "ووپو" حق دارد که می‌گوید ما رهبر ارکستر را در جای فرمانده هنگ نشانده‌ایم. لامارتین که می‌گوید "بهتر است کارگاه‌های ملی را سازمان دهیم" با الفاظ بازی می‌کند. به اطرافیان‌ش نگاهی بیندازید به کدامیک میتوان امید بست؟ گارنیه پازه؟ که یک بروسون پاریسی است. مارا؟ که اریستوگرانی است متفرعن و از خودراضی. لویی بلان؟ پیشتازی محبوب. خلاصه مردی که سرش به تنش بیارزد پیدا نخواهید کرد.

برتران اوویل گفت:

— خدای من! همین که بدی اینها به کسی نمیرسد، من یکی را شاکر و مضمون می‌سازد. خودش خیلی مهم است که دست بقتل نفس نمیزند و آدمکشی براه نمی‌اندازند. کمترین مردم فرانسه را بمدت صد سال از هم جدا و دور ساخته است.

— ولی آقا من در این مورد با شما هم عقیده نیستم. مواردی

پیش‌می‌آید که با کمی خشونت میتوان به یک بردگی دراز مدت خاتمه داد.

— عجب فکری! خشونت به هیچ چیز خاتمه نخواهد داد. اگر در وقت خود برای نابود ساختن یک رژیم مفید واقع میشد، باین علت بود که آن رژیم هنوز در قید حیات بود لکن با تداوم خشونت خطر احیای رژیم قبلی وجود خواهد داشت. برای اینکه انقلابی بتواند کارایی و بهره‌وری داشته باشد، بایستی در روند تحولاتی که صورت گرفته به ادامه فعالیت پردازد و در این صورت دیگر نیازی به ابراز خشونت نخواهد داشت. پس فقط بایستی آنچه را که خراب است، خراب کرد.

— دوست عزیز، شما با گفته‌هایتان مرا به یاد ماکیاول می‌اندازید "پیر سودرینی" بنوا را که روحی خجول و با حیاء داشت لعنت میکرد و لعن او مانع از ورود وی به دوزخ میشد. پس شما هم به لامارتین و یارانش بگویید: "با این کوچولوهایتان بدرک بروید!" و اگر اجازه بفرمایید بنده هم بایشان ملحق شوم! اوه خدای من چه میگویم هر قدر بهتر میشوم، بیشتر باید باین فکر باشم که بیهوده باعث رنجش کسی نشوم و دل کسی را نشکنم.

پس از اینکه برتران اوویل آنها را ترک کرد فیلیپ به ژنویو گفت:

— انتظار داشتم که بگوید: "وقتی که تو به سن من رسیدی..." ولی هیچ چیزی بیشتر از این استدلال مرا عصبانی نمیکند. البته من هم جواب میدادم: "اگر شما هم به سن من بودید..." و دیگر با هم بحث نمیکردیم.

ژنویو گفت:

— بهر حال من از بازگشت تو خیلی خوشحالم. نمیدانی که چقدر

از شنیدن بحث‌های تو لذت می‌برم.

* * *

فیلیپ وینیّه از صبح روز بعد با شور و اشتیاق فراوان به فعالیت انتخاباتی پرداخت؛ موقعیت و خیمی پیش آمده بود، چون تمام کاندیداها جمهوریکوخواه بودند و جالب اینکه اشراف بیش از بورژواها و بورژواها بیش از کارگران جمهوریکوخواه شده و از همه بدتر اینکه کارگرها از کاندیدا شدن منصرف گشته بودند و در برابر اصرار مهندس جواب میدادند:

— فعلاً "وقت خوشگذرانی است،

کسیه نیز به تشویق برتران اوویل پاسخ مناسبی نمیدادند و به گفتن این جمله قناعت میکردند:

— من که از مغازه‌ام تکان نمی‌خورم.

سرانجام باین نتیجه رسیدند که باستان‌شناس خودش را کاندیدا کند و او بیانیه‌ای شرافتمندانه و اعتدال‌آمیز که معرف عقایدش بود، انتشار داد و در آن باین نکته اشاره کرد که ضمن قبول نامزدی اصناف در انتخابات تاسف خود را از سرنوشت لویی فیلیپ اعلام میدارد و در عین حال حکومت جمهوری فعلی را تنها دولت موجود در فرانسه می‌شمارد و احترام به مالکیت خصوصی و آزادی تجارت و اصلاح وضع طبقه کارگر را توصیه میکند و در پایان هشدار میداد که: "دیگر نیازی به دست‌بندی نداریم بلکه فرانسه‌ای آزاد و نیرومند می‌خواهیم و همگی یکصدا بانگ برآوریم: وطن!"

نامزدی برتران اوویل در بدو امر با موفقیت نسبی همراه گشت لیکن بعداً ناچار شد خاضعانه این مسأله را بپذیرد که محبوبیت همگانی او نه به دلیل استعداد و لیاقتش و نه بخاطر روش و سیاقش

بوده است. طرفداران و دوستانش به او گوشزد کردند که حسن شهرت وی در ناحیه بیشتر بخاطر حفاریها و استخراج سنگ‌های گران با مخارجی گران‌ترازدل خاک می‌بود و بخصوص غوطه خوردن باستان‌شناس پیر در آب‌های یخ‌زده زمستانی جنون وی را بیشتر بر سر زبان‌های انداخت. دهقانها بخصوص برای این اقدام او احترام خاصی قائل میشدند زیرا خود از آب‌های منجمد رودخانه سوم می‌هراسیدند و لاجرم شهامت پیرمرد را می‌ستودند.

لیکن کمیته "نظم - خانواده - مکن" که لیست کاملی از مالکین را برای نامزدی ارائه کرده بود و آقای کنت دو وانس جمهوریخواه در راس فهرست قرار داشت، باستان‌شناس پیر را حذف کرد، زیرا بنظر ادا و اطوار او به اندازه کافی باعث نگرانی‌شان شده بود و شایعه‌ای درباره وی بر سر زبانها افتاد که افکار و عقاید آنارشستی دارد و با فلیپ وینیه کمونیست طرح دوستی ریخته و نشست و برخاست میکند و حتی لسودرو رولن کمیسر آشوبگریک روز ناهار در منزل او مهمان بوده است.

از سوی دیگر به کمیته دمکراتیک اطلاع داده شده بود که برتران اوویل در سال ۱۸۲۵ به هنگام عبور "دوشس دوبری" از آب‌ویل شعر ترانه‌ای را که برای وی ساخته شده بود، سروده بود و باستان‌شناس به شنیدن این یکی از کوره دررفت و بانگ برآورد:

— عجیب است، ولی این جریان کاملا" صحت دارد. این شعر را من برای پسر عموم "ژانزه" که آهنگش را تصنیف کرده بود، سرودم. وانگهی من این شاهزاده خانم را صرفا" بدلیل اینکه از یک خصلت کاملا" فرانسوی برخوردار بود، دوست میداشتم و هنوز هم برای او احترام خاصی قائلم.

ابراز این داعیه هواخواهان اورثا نیست او را از دور و برش

پراکند و زمانی وضع او بوخامت کامل گرائید که به زنها هم گفتند که او میخواسته از آنها بصورت استخوان‌های فسیل ماستودونت‌ها استفاده کند.

اما فیلیپ مبارزات انتخاباتی سوسیالیستی خود را همچنان ادامه میداد و در این راه با نیروهایی مقتدر و تاریک سر و کار پیدا کرده بود. چه بسا که بیشتر آنها از روی حماقت و یا جبن به مقابله برمی‌خاستند اما غالبا" فیلیپ با بی‌اعتمادی لجوجانه و بی‌اعتنایی فراوانی روبرو میشد و آنها همواره او را به یاد آزمایش‌هایی که در دانشکده درباره مقاومت محیط‌های لزج انجام داده بود، می‌انداختند. یک توده سقر مانند نرم و تقریبا" مایع زیر ضربات سهمگین چکش‌هیچ شکلی بخود نمیگرفت. این دهقانها و این کاسب‌ها و این کارگران پیکاردی خوب و مهربان در جلسات انتخاباتی حاضر میشدند. ولی مهیج‌ترین خطابه‌ها در آنان کمترین تاثیری بجای نمیگذاشت توگویی در یک نمایش حضور یافته و کاندیداها را نیز به چشم بازیگر و کم‌دین می‌نگریستند و اندیشه‌ها در ایشان رسوخ نمی‌کرد.

اما فصاحت و بلاغت برتران اوویل کار خود را می‌کرد و باقلنبه پراکنی‌های غالبا" فاضلانها آنها را مجذوب خویش میساخت. پدر "پيله" کلاه‌دوز می‌گفت:^۱

— من از این مرد خیلی خوشم می‌آید. به آدم چیز یاد میدهد. ولی پس از اعلام نتایج معلوم شد که باستان‌شناس در ردیف پانزدهم یعنی در آخر لیست قرار گرفته است. آقای وانس نماینده جمهوريخواهان "سوم" باو گفت:

— دوست عزیز، از اینکه شما را در میان خود نمی‌بینم، بسیار متاسفم ولی چه میشود گرد انتخابات عمومی همین است. با مشیت پروردگار کاری نمیشود کرد.

برتران اوویل با لحن تلخی جواب داد:

— این انتخابات که حرف ندارد. همگی شما نماینده افکار قشر متوسط این ناحیه هستید. ناحیه‌ای که در واقع آرزو دارد در آرامش زندگی کند و از افکار و عقاید نوپاندازه طاعون وحشت دارد. فیلیپ وینیه نیز از شنیدن این خبر مغموم و متاثر گشت و باستان‌شناس به او گفت:

— اشکالی ندارد. شاید حق با این شهر خوب باشد که بر علیه ما بها خاسته این مرکز بخش روستایی که با سایر قراء و قصبات از طریق کوره راه‌ها در طی قرون متمادی رشته ارتباطی خود را از میان شیب دره‌ها و مسیر جاده‌ها بوجود آورده سرسختانه در برابر قدرتها و قوانینی که می‌آیند و می‌روند ایستادگی میکند و فرانسه نیز به زندگی خود ادامه میدهد. و این بدون شک بسیار خوب است که هر پنجاه سال یکبار پاریس را حتی لحظه‌ای هم که شده به تفکر وامیدارد. اما این نیز بگذرد و این تضاد با آن یکنواختی آمیزه جالبی بوجود می‌آورد. پس از اینکه فیلیپ از باستان‌شناس جدا شد، در راه با پدر پیکوله که پیرمردی هشتاد ساله اما سرزنده و خوش‌بین بود و هر روز صبح شخصا به بازار برای خرید می‌آمد، برخورد کرد. ژنرال پیکوله ایستاد و از جیبش نامه‌ای بیرون کشید و آنرا به مهندس داد و در حالی که چشمکی میزد گفت:

— اینرا بخوان!

فیلیپ حیرت‌زده شروع به قرائت نامه کرد:

— ناپلئون جمهوریخواه... نامه‌ای از امپراتور خطاب به ملت: "فرانسویان آرزو داشتیم که پیکرم در کرانه‌های رود سن و در کنار مردم فرانسه که آنقدر به آنها عشق می‌ورزیدم، به خاک سپرده شود. اینک پس از یک ربع قرن نگون‌بختی و گوشه‌گیری و عزلت و تفکر و تعمق

باین نتیجه رسیدم که من برای جنگیدن و مبارزه کردن زاده نشده
بودم..."

پیرمرد لیخندی زد و گفت:

— هان؟ معهذا... اگر نمرده بود...

* * *



از ماه مه ۱۸۴۸ انقلاب وارد دوران احتضار خود گردید. برخلاف نظر فیلیپ وینیه مرگ انقلاب در اثر خطای لامارتین و انتخابات زودرس پیش نیامد بلکه این نابودی باین دلیل صورت میگرفت که بورژوازی همچنان قدرتمند بدون اینکه پروایی بخود راه دهد با تکیه به سرنیزه به خیابانها سرازیر میشد تا قوانینش را عرضه کند و اینکه ایالت با تمام وزن و قدرت مقدس مابانه و ابتذال نیرومندش هر شورش را از بین میبرد.

برتران اوویل اظهار عقیده کرد:

— لوکاردونل حق داشت که میگفت مالکیت جزو حقوق بشری نیست بلکه از حقوق گارد ملی است که آیندو با هم زندگی می کنند و با هم نابود میشوند.

با اینحال پارسی های بحق فریب خورده هنوز هم از هر بانگ فراخوانی به هیجان میآمدند. در کارگاههای ملی که کسی به فکر اداره کردن و سازمان دادن آنها نبود، هشتاد هزار کارگر زندگی بی تحرکی را که خود از آن گراشت داشتند، سپری میکردند. هر روزه با قطارها هزاران کارگر تازه نفس برای یافتن شغل راهی پاریس میشدند.

حکومت، دلوپس و مضطرب، با خوشرویی آنانرا پذیرا میشد،

ولی در باطن میکشید تا بنحوی خود را از شر آنان خلاص نماید. فیلیپ، عصبی و آشفته و دل نگران، در باشگاه کارگران نطق‌های آتشین ایراد میکرد و آنانرا ترغیب به رفتن به پاریس و دفاع از جمهوری مینمود.

یک روز صبح نامه‌ای رسمی از معاون بخشداری دریافت داشت.

جمهوری فرانسه

آزادی - برابری - برادری

بخش آبه‌ویل

معاونت بخشداری

همشهری مهندس:

از سوی کمیسر پلیس به من اطلاع داده شد که شب گذشته گروه زیادی از کارگران بیکار را تشویق به عزیمت به پاریس و شرکت در بسیج کارگاه‌های ملی نموده‌اید.

بی‌تردید از متن بخشنامه همشهری وزیر کشور در ۱۱ آوریل ماه گذشته که مصر "خواستار اقداماتی در جهت ممانعت از حرکت این قبیل افراد به پاریس گشته بود، اطلاعی ندارید. دستورات رسمی مشعر بر این است که ایستگاه‌ها و پاسگاه‌های ژاندارمری موکداً از حرکت کارگران بیکار بمقصد پاریس خودداری نمایند و حتی کارگران آبه‌ویل در صورت لزوم توسط ماموران انتظامات به زادگاه‌ها و محل سکونت خویش بازگردند. تردیدی ندارم که اوامر صادره از مقامات مورد توجه شما نیز قرار خواهد گرفت در غیر این صورت ناچارم که وضع فعلی شما را به همشهری مهندس ریاست کل و همشهری کمیسر دولت در بخش سوم گزارش نمایم. درود و برادری

فیلیپ بی‌اندازه عصبانی و دغ بود. او از "اولت" بازگشته و در آنجا شاهد آخرین امواج کوبنده که پیروزمندانه دیوار احدائی‌اش را درهم کوبیده بودند، گشته و مدتها بر آبهای توفنده و سبز رنگ خیره مانده بود که چگونه آرامانه از ساحل میرسیدند و بعد با قدرت سهمیگینی خود را به بقایای ابزار و ادوات ساختمانی که در پهنهٔ عملیات غرقه شده بودند، فرو می‌کوفتند. مصالح ساختمانی که تا نیمه در شن و ماسه مدفون شده بودند منظره صخره‌های باستانی را پیدا کرده بودند. انحنای دیواره کامل شده بود لیکن ماسه‌ها خائنانه زیر پی‌ها رانشته و سست ساخته بودند.

فیلیپ برای خوردن ناهار از دفترش بیرون رفت. دلش گرفته بود و سری پر درد داشت. در میدان به دسته‌ای از کارگران برخورد کرد که بنا هم به بحث و گفتگو مشغول بودند. به آنها نزدیک شد. یکی از کارگرها که او را می‌شناخت، با لحن خشمناکی شروع به صحبت کرد:

— ما به ایستگاه رفته بودیم تا برای پاریس بلیط بگیریم. اما بلیط فروش به ما بلیط نفروخت... میگفت دستور معاون بخشداری است... خوب شد که معنای جمهوری را فهمیدیم!

فیلیپ هیجان‌زده جواب داد:

— به کسی جز خودتان اتهام وارد نسازید و همه چیز را بنپذیرید. تا سه ماه پیش بشما توهین‌ها میکردند و هرچه از دهنشان درمی‌آمد، نثارشان میکردند و هیچ کاری از شما ساخته نبود. اما اگر به دفاع برخیزید، کارگاه‌های ملی تعطیل خواهند شد. آنهم بدست کی؟... بدست وزیرهایی که شاگرد شما محسوب میشوند و سیاستی دستورهای شما را اجرا کنند. معاون بخشداری عزیمت شما را به پاریس قدغن اعلام میکند؟ در واقع خوب دل و جراتی دارد! ولی مگر کسی بجز

شماها او را در این پست منصوب کردید؟ پس باید بروید و از او بپروا کنید.

صدای آشنایی از آن میان گفت:

— بله ارباب...

او همان دیوانه شهر بود که همه را با اظهار نظر خود به‌خنده

انداخت. چند جوان تهییج شده فریاد کشیدند:

— برویم!

پیرمردی رو به فیلیپ کرد و گفت:

— اگر شط با ما بیایید، ما هم خواهیم رفت.

باران ریز و تند می‌بارید. فیلیپ دودل بود. نگاهی به ساعتش

انداخت و شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

— باشد!

سه‌به‌سه در صف قرار گرفتند و بازو به بازوی هم براه افتادند.

چند همشهری محتاط و محافظه‌کار از پیچ خیابان "نوتردام" غیب شدند.

ظهر بود و کارگرهای زن بروسون که به ناهار می‌رفتند، وارد میدان شده

بودند. چند دختر زیبا به دیدن صف تظاهر کنندگان راه خود را

کج کردند تا سر و گوشی آب بدهند و ببینند چه خبر شده است و

آنها هم وارد صف شدند و فیلیپ را نگین‌وار در میان گرفتند و یکی

از آنها بازوی او را گرفت و دخترکی که پیشبندی سرخ رنگ به کمر

بسته بود، آنها را باز کرد و در دور سرش به اهتزاز درآورد. هیاهو و

زمرمهای در جمعیت بوجود آمد و صداهایی از وسط صف شاعر داد:

— آهای پرچم را بالاتر ببرید!

مادام "اوربن" به دیدن تظاهر کنندگان فریادی کشید:

— او! خدای من. انقلاب شده!

آنگاه دوان‌دوان به مغازه آقای پپله دوید تا شاید آن کهنه‌سرباز

از او دفاع کند. در این حال دارو دسته کوچک فیلیپ به مقابل بخشداری

رسید و در مقابل ایوان صف کشید. دروازه چوبی کنده‌کاری شده بسته بود. فیلیپ خونسردی خود را باز یافته و سرحال بنظر می‌رسید و در آنحال می‌اندیشید: "اشکالی ندارد، حداقل این حضرات به من یکی اعتماد دارند." اما در حقیقت کارگران نگران و هراسان بنظر می‌آمدند و تنها حضور این کارمند دولت به آنان قوت قلب می‌بخشید. فیلیپ به سخن درآمد و گفت:

— دو اصل را به همگی توصیه میکنم: مراعات سکوت و نظم. ضمناً یک نفر بایستی به نمایندگی از جانب همه صحبت کند.

برای پیدا کردن سخنگو دچار زحمت بسیار شدند و عاقبت جوان شریفی بنام "لوکاردیو" که گاهی اوقات فیلیپ کتاب‌هایی از او به امانت میگرفت آمادگی خود را اعلام کرد و با لحن غم‌انگیزی گفت:

— هرچند که با این کار ناام آجر میشود و کارم را از دست میدهم ولی اشکالی ندارد می‌پذیرم. ایثار یعنی همین.

یکی از دخترها پیش رفت و زنگ در را بصدا درآورد. هیچ جوابی نیامد. سرانجام طنین گام‌هایی در سنگفرش حیاط شنیده شد. پیشخدمتی سرش را بیرون آورد و تا چشمش به آن جمعیت افتاد، وحشت زده سرش را تو برد و گفت: "آه خدای بزرگ!"

فیلیپ به جلو رفت و گفت:

— این همشهریها میخواهند با معاون بخشدار ملاقات کنند.

— اما آقا دارند ناهار میل می‌فرمایند.

— بهتر است خوردن ناهار را به بعد موکول بفرمایند!

پیشخدمت دوان دوان بدرون خانه بازگشت. لحظه‌ای بعد معاون بخشدار در حالی که با لقمه کنده‌ای در دهانش کلنجار میرفت و سبیل‌هایش را پاک میکرد، از ساختمان بیرون آمد. سخنگو قدمی پیش گذاشت و خواست کارگران را با زبانی فصیح و حالتی آرام برشمرد. معاون بخشداری

که غافلگیر شده بود، بدنبال کلمات مناسبی برای جوابگویی می‌گشت.
 — همشهریها... رفقا... شما که از احساسات من باخبرید...
 من هم خودم کارگر هستم... اما دستورات مقام وزارت... کارگرها
 خودشان این مساله را بخوبی می‌فهمند... اینها همیشه عقل سلیم
 و مبین‌پرستی هشیارانه خود را نشان داده‌اند.
 تا در آن جمع چشمانش به فیلیپ افتاد، نگاه غضبناکی حواله‌اش
 کرد و آهی کشید و ادامه داد:

— همشهریها... قبل از هر چیز اجازه بدهید مفاد اوامر مقام
 وزارت را برایتان بخوانم شاید دیگر ابهامی باقی نماند و همگی راضی
 شوید.

آنگاه تند و فرز بداخل ساختمان رفت و از آنجا پیکی را بسراغ
 سرهنگ فرمانده گارد ملی فرستاد و او را در جریان اوضاع گذاشت.
 کارگران صبورانه انتظار می‌کشیدند.
 فیلیپ نگاهی به ساعتش انداخت. میدانست که الان ژنوبو از
 تاخیر او دلوایس شده است.

بعد از گذشت ده دقیقه پیشنهاد کرد بار دیگر زنگ را بصدا
 درآورند. بمجرد نواختن زنگ، بناگاه از دور طنین خفه آوای طفل‌ها
 شنیده شد و او اندیشید:

— گارد ملی را خبر کرد. آن نامرد ما را دست انداخت.
 گروه معترضان گوش‌ها را تیز کرد و فیلیپ به آنها نصیحت کرد
 که آرامش و مقاومت خود را حفظ کنند. اما یک نفر سنگی بدر کوفت
 و دو افسر گارد ملی که تازه داشتند دکمه‌های خود را می‌بستند، بیرون
 آمدند، معاون بخشدار نیز در کنار آنها ظاهر شد و گفت:
 — همشهریان... تاده دقیقه دیگر افراد گارد ملی به اینجا میرسند.
 دستورات مقام وزارت لازم الاجراء است.

بعد رو به فیلیپ کرد و گفت:

— اما شما آقا... اگر نفوذتان را برای قطع این افتضاح بکار نبرید...
— افتضاحی در کار نیست... در اینجا بجز شما همه آرامند.
سایر افسران نیز از راه رسیدند، افراد گارد ملی نیز محتاطانه
به انتظار اجرای دستور برای هر نوع اقدامی آماده شده بودند.
باران بشدت می‌بارید. یکی از تظاهر کنندگان با لحن خسته‌ای
گفت:

— من یکی که به خانه می‌روم.
سه‌س چند نفر دیگر هم بدنبال او براه افتادند. اینک در دور
ویر فیلیپ جز چندتایی — شجاع و از جان گذشته — کسی دیگر باقی
نمانده بود.

در مقابل ایشان معاون بخشدار و چند افسر ستاد گارد ملی ایستاده
و با صدای آهسته درباره نحوه مقابله با اینان به بحث و گفتگو پرداخته
بودند. بناگاه صدای زنگ‌داری از فراز سر همه بانگ برزد:
— اوه ارباب جان... همه اینها جمعند... عجب منظره قشنگی...
افسران زیبا... که همه‌اشان را انگلیسی‌ها استخدام کرده‌اند.
ژالابر دیوانه شهر آبه‌ویل بود که به دیدن آن اجتماع خود را
بدانجا رسانده و برای اینکه بهتر ببیند از ناودانی بالا رفته بود.
معاون بخشدار بدیدن او فریاد خشمناکی زد:
— آهای تو... من تو احمق را بازداشت می‌کنم.

ژالابر جواب داد:

— بله ارباب... اگر علف تازه داری، چرا با هم نخوریم!
از این پاسخ ژالابر همگی به قهقهه افتادند و افراد گارد ملی
و تظاهر کنندگان نیز شروع به خندیدن کردند. در مقابل این متلک
که مختص آبه‌ویل بود، اینک مردم آن شهر بودند که هر روز یکدیگر

را در کوچه و بازار میدیدند و با این کنایات سربسر هم می‌گذاشتند. بورژواها و کارگران که کینه عمیقشان آنرا در کنار هم گرد آورده بود اینک بشنیدن جر و بحث معاون بخشدار و دیوانه باده‌نوش به تفریح پرداخته و نفرت دیرینه را از یاد برده بودند.

فیلیپ که کار را تمام شده می‌یافت، سری تکان داد و به آرامی از معرکه دور شد. در ته خیابان صدای فریاد ژالابر را شنید: "زنده‌باد هنگ ۱۰۶ - زنده‌باد سرهنگ آشار - زنده‌باد دوشن دوبری!"

فیلیپ اینک به یاد مردم خشمگین پاریس افتاده بود.

* * *



ژنویو برآستی مضطرب شده بود. اما هنگامی که فیلیپ را در حیاط باغچه دید و جریان صبح را از او شنید مثل مادر بزرگوار و باگذشتی که به داستان شوخی و لودگی بچه مدرسه‌ای گوش کرده باشد، با لبخند قصه او را از سر تا ته شنید.

با اینحال شهر خوب ناخرسند بود. در نشریه آبه‌ویل اطلاعاتی باین شرح دیده میشد: "در روز گذشته سر و صداهای شوم و مخربی سراسر شهر را درنوردید و کارگران شریفی را که توسط اخلاص‌گران خطرناک فریب خورده بودند، در خود گرفت و بقارایکه خبر داده‌اند، پرچم سرخ طغیان و آشوب برافراشته شد..."

معاون بخشداری طی گزارش سهمناکی که برای بخشدار ارسال داشت از خیانت مهندس آشوبگر که با شجاعت قهرمانانه نمایندگی حکومت به مقابله برخاسته بود، نکته‌ها ساز کرد. بخشدار از ریاست کل اداره راه و شوسه درخواست اخراج مهندس فیلیپ و بنیه را نمود و توضیح داد: "آقای ترلا" وزیر خدمات عمومی مرد نظم و قانون است و از مخالفان باعزم و جزم کارگاه‌های ملی می‌باشد و شخصا" این مسأله را بشما تفهیم خواهد کرد.

"در ضمن توجه آن جناب را باین موضوع جلب میکنم که اگر

جریان انفصال از خدمت مهندس فیلیپ وینیه را مورد رسیدگی قرار ندهید، از طریق اداره متبوع مساله را تعقیب خواهم کرد."

لوکاردونل و برتران اوویل دست بکار شدند تا بهر طریق ممکن فیلیپ را از این مخمصه نجات دهند آندو به ملاقات بخشدار رفتند و با شور و حرارت تمام موضوع زن جوان و بچه کوچولوی مهندس را بمیان کشیدند. بخشدار که شخصا آدم بدی نبود، به تفکر پرداخت و برتران اوویل از این فرصت برای ارائه استدلال خود بهره گرفت:

— جناب بخشدار مگر خود جنابعالی برای اعتراض گرایش شخصی نداشته‌اید؟

سوالیست‌ها در این سرزمین خوب خدا کم و نادرند. من فقط دوتا از آنها را می‌شناسم که یکی از آنها وینیه است و آن دیگری خودم هستم. تصدیق بفرمایید اگر آقای فیلیپ وینیه از اینجا تبعید بشود، من بکلی تنها خواهم ماند و در وضع بدی قرار می‌گیرم. از آن به بعد شما خود را از پیروزیهای آسان که هم قدرت شما را در منطقه تثبیت میکنند و هم بر حیثیت و اعتبار شما در نزد مقامات مرکزی می‌افزاید، محروم خواهید ساخت.

بخشدار یک ماه مهلت خواست تا اوضاع و احوال را در پاریس بررسی کند و قبل از اینکه برای خود دشمن پر و پا قرصی بتراشد، موقعیت را بسنجد زیرا وضع کارگاه‌های ملی مبهم بود و امکان تعطیل شدن آنها میرفت و در نتیجه صد هزار کارگر بیکار روانه خیابان‌ها میشدند و این مردان نومید ناچار بمقابله با وزیرانی میشدند که همه چیز خود را از آنان داشتند و طبعاً "بایستی خود را مدیون آنها بدانند."

اما حکومت هنوز از مردان فوریه تشکیل میشد که بازی مرموز چرخ و فلک جهانی آنها را به عاقبتی دردناک و برخلاف اراده‌اشان سوق میداد.

لودرو رولن که همواره جلوتر از افکار و عقایدش راه می‌سپرد در نهایت شگفتی متوجه میشد که این بار برای ایستادگی در برابر دوستان بایستی از دشمنانش کمک بگیرد.

لامارتن رنگ‌باخته و سرخورده با وحشت و هراس فراوان باین نکته پی برده بود که آن جمهوری که آنقدر بدان عشق ورزیده بود، ملعبه هوس‌های انسانی شده است.

قدرت براساس یک قانون طبیعی در برابر خطر و در مقابل ژنرال "کاوینیاک" جوانمرد و شریف که بخوبی از کاربرد تفنگ‌هایش مطمئن بود، سر فرود می‌آورد.

نبرد کوتاه بود و هر دو طرف قهرمانانه جنگیدند. گاردهای ملی از "روئن" از "آمین" از "دولان" سر رسیدند تا آنچه را که می‌پنداشتند، وظیفه‌شان است انجام دهند. کارگر مجروحی که در حال احتضار بود گفت:

— یک انسان خودش به تنهایی چیزی نیست، بلکه با عقیده‌اش ارزش و اعتبار پیدا میکند.

هر دو طرف از شهادت و دلاوری فراوان مایه گذاشتند و استراتژی باعث پیروزی نبرد گردید. کاوینیاک قبل از همه به این مساله پی برد که ارتشی که در یک شهر بزرگ مستقر شده، قبل از هر چیز بایستی متمرکز باشد. در فوریه، هنگ‌های موجود در سربازخانه‌ها در واقع تلاشی و پراکنده شده بودند و نقاطی را که تصور میکردند از اهمیت خاصی برخوردار است، تصرف کرده بودند حال آنکه با این کار خود در توده مردم مستحیل شده و عاقبت ناچار از تسلیم گشته بودند. اما کاوینیاک موضع دفاعی خود را در اطراف مجلس نمایندگان مستحکم کرد و سپس ارتباط خود را با این مرکز و زرادخانه خود برقرار نمود و ستون‌های تهاجمی خویش را در این مرکز مستقر ساخت و پیروزی

او باین ترتیب مسجل گشت.

آنگاه کسانی که دچار هول و هراس شده بودند، از پناهگاه‌هایشان بیرون آمدند و مانع از قربانی شدن خود شدند. در آن شهر کوچک آبه‌ویل امواج انقلاب به چین‌های خاموش و خفیفی مبدل میشد درخواست توقیف دست‌اندرکاران انقلابی شهر فیلیپ و لوکاردیوی کارگر - سخنگوی معترضان در مقابل ساختمان بخشداری، بعمل آمده بود.

غروب یکشنبه بود. برتران اوویل مغموم و متاثر بخانه وینیه‌ها آمد. او از پاریس برگشته و به ملاقات وزیر نایل شده بود. تا نگاهش به آنها افتاد گفت:

— فرزندام اینجا دیگر جای ماندن نیست و بایستی هرچه زودتر بروید. در پاریس صحبت دستگیری لودرو رولن و لویی بلان و کوسیدیر مطرح بود، معاون بخشداری بفکر فیلیپ افتاده و او را از قلم نینداخته و اسمش را در لیست گذاشته. من و لوکاردونل کارها را روبراه کردیم تا شاید بتوانیم شما را به انگلستان بفرستیم من در آنجا دوستانی دارم که کاری برای پیدا خواهند کرد. فیلیپ گفت:

— چرا فرار کنم؟ من کاری نکرده‌ام که قابل ملامت باشم. ژنویو التماس‌کنان از او خواست که پیشنهاد برتران اوویل را قبول کند. او میگفت حتی اگر خطر فوری هم وجود نداشته باشد، اما با اینحال در این اوضاع نمیتوان خود را خوشبخت دانست. صاحب‌خانه عذرشان را خواسته بود و کاسب‌ها از فروش اجناس باو خودداری میکردند و در کوچه و خیابان همگی سرشان را برمیگرداندند تا ناچار به سلام و احوال‌پرسی نشوند.

هنگامی که ژنویو چیزی را طلب میکرد و بر آن پا می‌فشرد، دیگر

از دست فیلیپ کاری ساخته نبود. سرانجام تسلیم شد و پرسید:

— حالا میگذارند برویم؟

برتران اوویل گفت:

— من تمام تلاشم را خواهم کرد. بخشدار شخصا" مایل نیست که دادگاه مسخره‌ای تشکیل دهد. من تا سه روز دیگر شما را به "بولونی" خواهم رساند.

فیلیپ گفت:

— بشر چه جانور غم‌انگیزی است.

برتران اوویل گفت:

— اوه بلی! اما جانوران را هم میتوان دوست داشت.

و آنگاه برای اینکه موضوع صحبت را تغییر دهد، شروع به گفتگو درباره پاریس کرد:

— بار دیگر آرامش در آن شهر بوجود آمده بطوریکه من هم به سیرک رفتم. چه جمعیتی به تماشا آمده بود. مثل اینکه تمام زیباییان به نمایندگی از خوشگل‌های دنیا به سیرک آمده بودند... سلمانی "پاله رویال" (قصر سلطنتی) من میگفت که "ما باز به زیارت انگلیسی‌ها نایل خواهیم شد."



وینیه‌ها در سه روز بعد، چنان گرفتار و مشغول بودند که فرصت فکر کردن به اندوه تبعیدی را که در پیش رو داشتند، پیدا نکردند. ژنویو چمدانها را می‌انباشت و کودک تازه براه افتاده، ناشی و سردرگم، پشت سر مادرش با گام‌های لرزان میرفت و اسباب‌بازیهایش را در هر چمدانی که دم دستش می‌یافت، می‌چپاند، روزی صد بار بزمین می‌خورد و صدای گریه‌اش بلند میشد و ژنویو به کمکش می‌شتافت و آرامش می‌کرد.

فیلیپ اندوخته مختصرشان را به ارز تبدیل می‌کرد و کارهای دفترش را منظم می‌ساخت و اگر وقتی هم برایش میماند به کمک ژنویو می‌رفت.

اما فیلیپ افسرده‌تر و نومیدتر از ژنویو بنظر میرسید بطوریکه ژنویو او را دل‌داری میداد:

— سعی نکن آنچه را که نیامده پیش‌بینی کنی. در خیال ما هیچ چیز نه به آن زشتی است و نه به آن زیبایی. مثل من باش و فقط چمدانها را ببند و به چیز دیگری فکر نکن.

با این حال صبح روز حرکتشان ژنویو دچار ضعف و اندوه شد. در کنار کلفت خوب و مهربانش که یک دم از گریستن باز نمیامد، براه افتاد و برای آخرین بار طوافی به دور خانه زد و نگاهی به دیوارهای لخت و گنجه‌های باز و خالی و تخت‌های بدون ملافه و بدون لحاف انداخت و از پنجره بی‌پرده‌اشان، باغچه کوچکشان را که گل‌هایش را بدست خویش کاشته بود، نظاره گرد و گفت:

— خانه کوچک من... خانه زیبایی نبود ولی من آنرا خیلی دوست می‌داشتم.

با دیدن فیلیپ در آن پایین مادرانه باو لبخند زد. کوچولویشان که همه را سرگرم و بخود مشغول میکرد، در مسافرت قطار برایشان مفید واقع شد. برتران اوویل که از شب گذشته برای ترتیب سفرشان به بولونی رفته بود در آنجا انتظارشان را می‌کشید. در شگه‌اش آنها را تا اسکله به همراه برد. آقای لوکاردونل نیز رنج سفر را بخود هموار کرده و با آنجا آمده بود تا با آنان وداع کند. او که پوزه شیر مانندش را در دستمال زردی پیچیده بود، دست فیلیپ را به گرمی فشرد و گفت:

— خدا حافظ و بینه... هیچ جای تاسف نیست... زندگی در هر

لحظه باز شروع میشود... زندگی هم دو رو دارد روی سیاه و روی سفید... می‌فهمید؟

ژنویو که دست کودکش را بدست داشت، اینک آرام و خوشحال بنظر میرسید. کشتی در کنار اسکله لنگر انداخته و پل رابط باصدای یکنواخت و آرامی تکان می‌خورد. ژنویو رو به برتران اوپل کرد و گفت: — عجیب است. من از این سرزمین ناشناخته هیچ وحشتی ندارم. در اینجا که بودم خودم را خوشبخت احساس نمی‌کردم هرچند که دوستان انگشت شمارمان هم بدیدمان می‌آمدند و بعد هم غربت... بهر حال اینطور بنظر می‌رسد که یک زندگی سراسر ماجرا را شروع کرده‌ام...

— بلی... همینطور است. اما شما در انگلستان متوجه خواهید شد که زندگی در آنجا چه لطیفی دارد و فرانسویان آنجا چقدر مهربان‌ترند. ژنویو لبخندی زد و گفت:

— ولی شما با این حرف‌هایتان نمیتوانید مرا دلداری بدهید. — در این مورد حق مطلب را اداء نکردم. اما بهر حال از خلق و خوی انگلیسی‌ها خوشم می‌آید. ولی مقصودم این بود که همین فرانسویانی که تا این حد شوهرت نسبت به آنان بی‌اعتنا بود و برایشان ارزش قایل نمیشد، در آنجا در سرزمین انگلیسی‌ها چقدر آزاده‌تر و لیبرال‌تر از اینجا هستند و بموقع بداد آدم میرسند. رنگ کشتی بصدا درآمد و کودک هراسان خود را به مادرش چسباند و ژنویو گفت:

— وقت خدا حافظی است و باید براه افتاد.

سه تبعیدی از پل گذشتند و مدتی روی عرشه ایستادند. ژنویو روی چمدانی نشست و کودک را نیز در آغوش گرفت. اینک قطرات درشت باران سیل‌آسا فرو می‌ریختند. بار دیگر ناقوس، بصدا درآمد و

پل به کشتی کشیده شد و کشتی تلوخوران از بندر جدا گشت. در عرشه و در زیر باران تند فیلیپ و ژنویو بهم نزدیک‌تر شدند هنگامی که دو پیرمرد از بندرگاه براه افتادند، برتران اوویل گفت:

— آخرین بار که من باینجا آمدم، سال ۱۸۱۱ بود. در آن موقع امپراتور ناپلئون را در همین جا سوار بر اسب خاکستری دیدم که چهار نعل میخواست از جزر و مد پایین عبور کند که پای اسبش به طنابها گیر کرد و سکندری خورد و امپراتور در گل و لای غلتید و بی‌اندازه خشمگین شد.



نامه برتران اوویل به ژنویو:

آبویل اکتبر ۱۸۵۳

امروز در آبویل جشن و سروری بر پا است. امپراتور و ملکه برای اولین بار به اینجا نزول اجلال می‌فرمایند. من خدمتکارانم را مرخص کرده‌ام و در خانه تنها هستم. موش‌ها پشت اثاثیه و مبلمان راه می‌روند. سگ‌هایم در پیش پایم خوابیده‌اند گویی آنان نیز همچو من بزرگان این جهان را به چیزی نمیگیرند. از پنجره باز اتاقم صدای شلیک توپها و زنگ ناقوس‌ها بگوش می‌رسد. نوای موسیقی و هبابانگ کاسه‌ها و خنده‌زنها همراه با زمزمه مداوم مردمی که در دور و بر باغم اجتماع کرده‌اند، شنیده می‌شود. اما من از تنهایی و گوشه انزوایم لذت می‌برم و به رویاهایم می‌اندیشم.

تمام یورژواهای ما در و دیوار خانه‌هایشان را آذین بسته‌اند. این حکومت از آنان حمایت خواهد کرد. معاون بخشداریان با وقار و سنگینی و با اونیفورم قشنگ و پر زرق و برق در حرکت است. حال

می‌فهمم که او عاقلانه زندگی خود را به سه قسمت تقسیم کرده بود. اینک باید بخش اول را به پادشاه و دوم را به جمهوری و سوم را به امپراطور تخصیص دهد. تمام دیروز را طفلک با جدیت و حرارت مشغول زدودن شمارهای برادری و برابری از دیوارها بود. در ضمن بدستور او قرار شده است که درختهایی را که بنام آزادی غرس کرده بودند از ریشه درآورند و چوب آنها بین فقرا و مستمندان تقسیم کنند که این خود مفهوم عمیقی در بردارد.

با اینحال شهر خوب ما، جایگرفته بر سر خاکها، بازارهای روستایی خود و روزهای مخصوصش را دارد. مادام اوربن بفروش سبزیهایش ادامه میدهد و آقای پبله بفروش کلاه‌ها و آقای "لارشه" به درس‌لانتین سرکار ژاندارم "گورنفلو" درباره افراد مشکوک و مظنون امروزی که همان دیروزها هستند گزارش میدهد.

ژالابراهیمای شهر نقاط دیدنی و کلیسای آبه‌ویل را به انگلیسی‌ها نشان میدهد و تنها شش فرزندش بیچاره‌ام بخاطر اینکه آقای گیزورا سرنگون کنید تا آقای "مورنی" بر جایش جلوس کند از این شهر تبعید شده‌اید.

این حکومت هم برای خودش سرنیزه و بانک و کلیسا و قصه و افسانه دارد و حکومت بادوامی هم خواهد بود. آنارشیسیم و هرج و مرج خوشبختانه از بطن استبداد زاده میشود و مادر و نوزاد کاملاً "سلامتند".

باین ترتیب پاریس خود را با کلمات تسکین میدهد اما بهتر است شما آنها را باور نکنید چون مادر مرزا رفته و در بستر زایمان مرده است. آیا بایستی بر این مرگ گریه سر داد؟ آقای بناپارت منتخب مردم شده و صدای آنها در پای پنجره‌ام آراء مثبت این رفراوندوم است. اگر از من بپرسید شما را باین گفته پاسکال حواله میدهم: "چه کسی"

ابتدا باید دست بکار شود؟ عاقل‌ترین مردم؟ اما چه کسی قضاوت خواهد کرد؟ او چهارخانه شاگرد دارد و من یکی. پس او است که باید دست بکار شود. در اینجا مساله عدد و کمیت مطرح است و اگر من اعتراض کنم، آدم ابله‌ی هستم.

آشیزم خوش و خندان بازگشت. موفق به زیارت اعلیحضرتین شده بود:

— آقا چرا به تماشا نیامدید؟ اشتباه بزرگی کردید. چه مراسم قشنگی بود اما امپراطور خیلی زشت بودند.

— چطور زشت بود؟

— بلی اعلیحضرت بنظر غصه‌دار و افسرده میرسید. اما ملکه امپراتریس بسیار مودب بودند. موحنایی خوشگلی بود.

البته مقصود آشیزم این بود که امپراتریس بلوند بود. بقول لوکاردونل تمام بدبختی‌های ما ناشی از این است که مردم نمیتوانند حق مطلب را ادا کنند و کلمات را در جای خود بکار ببرند.

من بندرت بدیدار این لوکاردونل نایل میشوم. او خیلی پیر شده است و دارد خود را برای سفر آخرت آماده میکنند.

سنگ‌های ماقبل تاریخم را بیاد می‌آورید که نمونه‌های جالبی از آن را در آسیاب "کینیون" پیدا کرده بودم. تصویر مردی در حال جنگ با یک گوزن کوهی بر آن کنده کاری شده بود. نقاشی آن برآستی کاملاً طبیعی بنظر میرسید. لیکن دانشمندان بطور رسمی از پذیرش فرضیه‌های من هنوز استنکاف می‌کنند و به تازگی نغمه ساز کرده‌اند که اینها خلاف مذهب است و البته در مورد هر اکتشافی این نغمه را ساز می‌کنند و در آخر بشما جواب میدهند: "بلی نظریه شما درست بود ولی ما هم از مدتها قبل از آن اطلاع داشتیم."

آفتاب ملایم پاییزی رنگ‌آمیزی غروب خاکستری و گلگونی را بر

کنگره خانه‌ها نوید میدهد و برج‌های کلیسای سن وولفران با زیبایی
موقرانه بناها و ردیف نرده‌ها منظره دل‌انگیزی بوجود می‌آورند درحیاط
مجاور، ظرافت چشمگیر "هتل دووانس" مرا بیاد شما می‌اندازد. رنگ‌ها
و شکل‌ها تسلی‌بخش من میگردند، لیکن گاهی اوقات باندازه‌ای دلم
میگیرد که دلم میخواهد در آن دم پرواز میگردم و بدیدارتان می‌آمدم.
بامید دیدار و بقول دوران کوتاه جمهوری: درود و برادری. در
آن روزها این کلمات مرا متعجب میساخت، اما مروزه بخاطر کسانی که
دوستشان دارم زیبا بنظر میرسند.

پایان